



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 [telegram.me/Novel98](https://t.me/Novel98)

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)

تو مور

نویسندگان : نازنین بدری و حنا بیسم



طراح: سلطانی

دنبشته های: نازنین بدری و حنا بیسم

Novel98_Official

ناول 98 (کتابخانه مجازی)

شناسنامه فایل

عنوان : تومور

نویسندگان : نازنین بدری و حنایسیم عضو اختصاصی **ناول ۹۸**

ژانر: عاشقانه

طراح جلد : نرگس سلطانی

تعداد صفحه : 102

هجوم آورده‌ای در من؛

و من در مقابلت بی چاره‌ترین موجودِ زمینم؛

قبول کن که این نا عادلانه‌ترین هجوم قرن خواهد شد..!

#حنایسیم

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

دوست داشتم وقتی صبح ها چشمهام رو که باز می‌کردم تورو کنارِ خودم ببینم..
یه مدت که گذشت..

دوس داشتم فقط صدای خواب آلودت رو از پشتِ تلفن بشنوم..

بعد از اون دوست داشتم فقط عصر ها باهات قرار بذارم و به دیدنت پیام..

چند ماه بعد دوست داشتم فقط روزی یک بار بهت زنگ بزنم..

یک سال که گذشت من فقط دوست داشتم باشی..

دوست داشتم فقط وجودت رو حس کنم..

دوست داشتم بهم اطمینان بدی که هرچقدر هم ازت دور باشم، جایِ خودم رو برات دارم..

برای من دیگه مهم نبود که صبح ها ببینمت یا باهات قرار بذارم..

من دیگه فقط و فقط و فقط دوست داشتم باشی..

دوست داشتم طعمِ بودن رو با تو بچشم..

کاری که تو این دوره زمونه کمتر کسی از پیشش بر میاد..!

#حنایبسم

آرام تر سکوت کن..

صدای ناگفته‌هایت همه سو پیچیده است..

آرام تر بغض کن..

صدای چشمانت خیابان را پر کرده است..

آرام تر اشک بریز..

صدای نفس‌هایت زمزمه گرگان شده است..

اما با هیاهو بمیر..

چون قطعا این صدا به گوش هیچکس نخواهد رسید..!

#حنایسم

دار و ندارم بسته به "وجودت" بود...

آسان نفس‌هایت را از من دریغ کردی!

حالا ببین، اینگونه بی همه چیز، چنگ بر آسمان می‌زنم!

گه‌گاهی بوی تنت را می‌شنوم...

این تویی...

آری این خودِ تویی...

تو را به خاطر همین "بو" دوست می‌داشتم..!

نبودنت را به دقت رج می‌زنم..
حصاری به دور خود می‌بافم از جنس بی کسی..
شاهکاری خلق می‌کنم وصف نشدنی..
اما دلتنگی‌هایم را که پُک می‌زنم..
نفس‌هایم به شمارش می‌افتند..
معکوس می‌شوی در من..
عاجزانه تو را التماس می‌کنم..
حقا که رفتنت مجنون‌ترین مجنونِ شهرم کرد..!

کنار پنجره ایستاده‌ام..
جهانم با اشک می‌ستیزد..
سیگارم به سرخ‌ترین حالت ممکن می‌سوزد..
مدتیست که جنون‌جای خود را به بیخیالی داده‌است..
آسوده باش..

به یقین من در سحرگاه ۳۶۷مین روز همین سال فراموشت خواهم کرد..!

#حنایسم

چشمانت معمای عجیبی داشت.

هرچقدر بیشتر رویش فکر می‌کردم،

بیشتر غرقت می‌شدم؛

بیشتر دلتنگ می‌شدم؛

بیشتر محتاجت می‌شدم؛

به خودم که آمدم دیدم،

با یک معما هر روز بیشتر عاشقت می‌شدم..!

#حنایسم

و من می‌خواستم موهایت را نوازش کنم؛

تخت خوابم را با تو قسمت کنم؛

کلید خانه‌ام را در دستت بگذارم؛

و برایت شاملو بخوانم..!

می‌خواستم اواسط پاییز امسال، زیر آسمانی گرفته، هنگامی که بوی موهایت خیابان را پر کرده

اند، بی‌مهابا برایت جان بدهم..!

حقیقتش می‌خواستم "میم" کوچکی هم در آخر اسمت بگذارم و دائماً داشتنت را به رخ دنیا بکشم!
مطمئنم یاد داری که گفته بودم اگر نداشته باشمت خواهم مُرد.

اما حالا ببین؛

نفس می‌کشم.

دلبر عزیز تر از جانم..

خیالت راحت،

زنده‌ام هنوز.

حواست هست که می‌گویم زنده‌ام!

در واقع زندگی کردن فلسفه‌ای جداگانه دارد.

اما اصلاً می‌دانی..

زندگی کردن یک "تو" می‌خواهد و بس..!

#حنایسم

مرگ آنجا بود که آستین‌های چهارخانه‌ات را تا می‌زد؛

و تو می‌خندیدی.

او قربانت می‌شد،

و من می‌گریستم.

انگار که دختر بچه‌ای عاجزانه درونم فریاد می‌زد،
دنیايش را می‌خواست..

#حنایسم

انگار منی در او بود.

در چشم‌هایش؛

نگاه‌هایش؛

حرف‌هایش؛

لب‌هایش.

او مرا با تمام سلول‌های تنش طلب کرده بود.

عاشقانه برایم زیسته بود.

مردانه برایم جنگیده بود.

می‌دانستم قلبم را روزی پیدا می‌کند.

او هم تمام این خیابان را برای من دویده بود.

شاخه گل رز آبی‌ای که در دست داشت هم برای من به هدیه آورده بود.

او من بود.

این را با قلب و مغز و روح حس می‌کردم.

اما او انکار می‌کرد وجودم را؛

حسم را؛

و حتی قلبم را.

من اشتباه نمی‌کردم.

او خود من بود ولی

در جسمی دیگر؛

لباسی دیگر؛

شخصی دیگر.

چرا انکار می‌کرد وجودم را؟

ما دل‌هایمان را پیدا کرده بودیم!

می‌خواستیم با هم زندگی کنیم!

انگیزه همدیگر باشیم!

قهوه تلخ صبح‌هایمان را با هم بنوشیم!

برای هم غزلیات حضرت عشق بخوانیم!

باهم قهقهه بزنییم و باهم بگرییم!

ولی او بازهم مدام وجودم را منکر میشد و من مدام تکرار می‌کردم:

“بر منکرش لعنت”

بر منکرش لعنت

بر منکرش لعنت

بر منکرش لعنت!!!!

#حنایسم

عامه مردم معتقدند که پاییز دلگیر است و دم غروب دل‌هایشان خفه می‌شود. شاید هم، چون هوا نصف روز غروب می‌کند، چنین حسی دارند.

اما من عقیده دارم که پاییز پادشاه فصل هاست و هیچ هم دلگیر نیست. خیابان‌ها پر می‌شود از طوفان برگ و رنگ که پیدا است؛ پر از زرد و نارنجی و قرمز!

می‌گویند پاییز را گذاشتند برای رفتن؛ رفتن از شهر، رفتن از دل و حتی گاهی رفتن از خود!

مردم گم می‌کنند خودشان را در هیاهوی باران. با صدای رعد و برق رعشه بر جان‌هایشان می‌افتد. دل‌هایشان می‌گیرد، می‌گیرند و فرار می‌کنند از حقیقت، از عشق، از خود، از زندگی!

مدام فرار می‌کنند و می‌گویند که تقصیر ما نیست، پاییز دلگیر است!

مدام می‌خوابند و می‌گویند، هوای پاییز خواب دارد!

زندگی‌شان را بیهوده می‌گذارند و می‌گویند، پاییز لذتی ندارد!

غافل هستیم از اینکه غروب‌های پاییز، خود بوی زندگی می‌دهند. بوی دوباره متولد شدن و دوباره زیستن.

اصلا کل دنیا یعنی محاسن پاییز!

مهم نیست حتما سومین فصل سال باشد، عاشقانه و صادقانه که زندگی کنی، هر روزت پاییز خواهد بود!!!

#حنایسم

بوی تنش را به آغوش کشیدم؛

دلتنگی صائقه بر چشمانم زد.

باریدم و باریدم.

باریدم اما چترش به همراهش بود و ندید؛

ندید که اینگونه جان سپرده‌ام به جاده‌ها،

بلکه راهی مرا به تو منتهی کند..!

#حنایسم

شب باشد..

پنجره باشد..

سیگارِ بهمن باشد..

یاد چشمانت هم چاشنی‌اش می‌کنم..

آه لعنتی..

بین بی تو..

برزخ را به تصویر کشیده‌ام..

#حنایسم

هجوم آورده‌ای در من؛

و من در مقابلت بی چاره‌ترین موجودِ زمینم؛

قبول کن که این ناعادلانه‌ترین هجوم قرن خواهد شد..!

#حنایسم

هیچوقت فکرش رو نکرده بودم که ممکنِ روزی مجبور شم به جای دست‌های گرمِ تو، با یک

دست، دست‌های سردِ کیفم رو سفت بچسبم و دست دیگرم رو توی جیبم بذارم!

راستش با گرفتن دست‌هات نه تنها دستم، بلکه دلم هم گرم می‌شد!

اونقدر دلگرم‌ت شده بودم که یکدفعه آتیشم زدی!

نه اینکه بخوای بهم خیانت کنی یا اینکه رفتنت دلیل محکمی داشته باشه؛ نه!

تو دست‌های من رو بدون هیچ دلیلی ول کردی و دور شدی!

من خیلی سعی کردم دست‌ها رو محکم‌تر از همیشه بچسبم اما زورِ مردونه‌ی تو خیلی خیلی بیشتر از دست‌های من بود!

فکر می‌کنم از آخرین لواشک کثیفی که باهم توی ولیعصر خوردیم حدود یک‌سال و چندی می‌گذره و هنوز من به خوشمزگی اون لواشکِ زردآلویی که برام خریدی نخوردم!

و هنوز کسی به قشنگی تو انگشتاش رو بعد از خوردن لواشک لیس نزنه!
درسته از همه‌ی این‌ها خیلی گذشته؛

اما کاش دلیلی برای رفتنت پیدا می‌کردی تا من این همه روز رو بلا تکلیف لواشک به دست توی ولیعصر قدم نمی‌زدم!

#حنایسم

وقتی دلتنگت می‌شدم از اول تا آخر خیابون ولیعصرو به عرض و طولش قدم می‌زدم..

مهم نبود چه ساعتی در روز باشه، فقط برام مهم بود که زودتر از ساعت ۴ بعد از ظهر نزنم بیرون..

نه واسه اینکه یاد آورِ روزهای با تو بودن باشه..نه..

فقط واسه اینکه یادم بمونه هر اومدنی یه رفتنی داره..

مهم نیست که الان چه اتفاق‌هایی برای عشقمون افتاده..

مهم اینه که بهترین خاطره‌هام رو در کنارِ تو زندگی کردم..

الآن که دارم اینجا قدم می‌زنم فقط یک گوشه هندزفریم تو گوشمه و خیلی حواسم هست که پاهام روی موزاییک‌های فردِ پیاده رو نره..

فکر نکن که حالا هم نقشِ مهمی تو زندگیم داری و خیلی بهت فکر می‌کنم..
این‌ها فقط به خاطرِ اینکه که "تو" تنها آدمی بودی که من تونستم باهاش دیوونه باشم..
#حنایسم

تو با رفتنت به من یاد دادی که هرکسی می‌تونه با وجودِ وابستگی‌های شدیدش، یک دفعه همه چی رو بی دلیل ول کنه و بره..

تو خودت رو مدام گول می‌زدی و از خودت فرار می‌کردی ولی عاشقم بودی!
این رو از نگاهت، رفتارت، تکلمت و حتی رفتنت فهمیدم..

تو اونقدر قوی بودی که تونستی پا بذاری رو تمام وابستگی هات..
و این بزرگ‌ترین درسیه که من از رفتنت می‌تونم بگیرم..

دیگه با خودم کنار اومدم و فهمیدم که

گاهی وقت‌ها لازمه همه چی رو حتی مهم‌ترین آدمِ زندگیت رو ول کنی تا بتونی خودت رو پیدا کنی..!

#حنایسم

حقیقتا من و تو عاشقِ همدیگه نبودیم..

رابطه‌ی منو تو بیشتر شبیه یک معامله شده بود..

معامله‌ای که حالمنو به هم می‌زد ولی هیچوقت سعی نمی‌کردیم از بین ببریمش..

ما همیشه وقتی دعوا مون می‌شد سریع کارهایی که به خاطرِ همدیگه کرده بودیم رو به رخِ هم می‌کشیدیم و تلاش می‌کردیم به هم ثابت کنیم که کدوممون بی‌معرفت‌تره..

آره ما با هم معامله می‌کردیم..

اگر بهم محبت می‌کردی، بهت محبت می‌کردم..

اگر بهم توجه می‌کردی، بهت توجه می‌کردم..

اگر بهم پیام میدادی، بهت پیام می‌دادم..

اگر آخرین زنگو تو بهم می‌زدی، زنگه بعدیو من بهت می‌زدم..

و من هیچوقت تلاش نکردم که به جفتمون این رو بفهمونم که ما داریم با هم معامله می‌کنیم..

شاید هر جفتمون عاشق بودیم اما بلد نبودیم عاشقی کنیم!..

#حنایبسم

•
+ خانم معلم من می‌خواهم او را فراموش کنم، برای همین عکس‌هایش را پاره و تقدیم آتش کردم.

- ببینِ اِلا..

هر عکسی صرفاً فقط یک عکس نیست؛

خاطره‌هایی‌ست که در قالب یک تصویر بیان شده‌اند.

خاطره هایی که روزی زندگی‌شان کردی، خاطره هایی که با تو جان گرفتند و به دست خودت ثبت شدند.

بدین ترتیب،

تو هیچوقت نمی‌توانی قسمتی از زندگی‌ات را حذف کنی؛

اما

می‌توانی من بعد طوری زندگی کنی که گذشته‌ات را در مقابل امروزت به زانو در بیاوری.

می‌توانی هر روز بهترین خودت باشی و

به یاد داشته باشی که زندگی را فقط نباید زنده بود، بلکه باید زندگی کرد!

پس بجنب دختر؛

دیرها گاهی زودتر از معمول اتفاق می‌افتند!!!

•
#حنایسم

•
•
میگم این خنده‌هم چیز عجیبه‌ها!

همین دیروز بود حال‌مون گرفته بود؛

نشستیم فکر کردیم.

فکر کردیم، هی فکر کردیم.

که یهو سوزن فکرمون گیر کرد به یه خاطره.

برگردوندمون عقب.

خندهمون گرفت!

خندیدیم؛

خیلی خندیدیم.

جوری که به چشم خویشتن دیدیم که غم و غصه هامون می‌روند.

حالمون خود به خود باز شد.

لپامون گل انداخت.

لب هامون کش اومد و نظم صورتمونو بهم زد.

عینهو بچه ها می‌خندیدیم.

ساده؛

بی‌ریا

بی‌ریا

بی‌ریا.

راستش دیگه کم مونده بود یادمون بره!

یادمون بره خاطره‌های خوبمون؛

خنده هامون؛

روزهای قشنگمون؛

زندگیمون.

زندگیمون!

کم مونده بود؛

خیلی کم مونده بود!

میگم شایدم این خاطره‌ها خیلی عجیب‌تر باشن

نه؟

#حنایسیم

از نیمه‌های شب گذشته بود.

حوالی ساعت ۵؛

در زیر زمین متروکه‌ی دور افتاده‌ای، روزنه‌ی باریکی از نور روی تخت نقش بسته بود.

صدای انشعاب خون در رگ‌هایم را می‌شنیدم.

منظره‌ی پشت پنجره اتاق را تار می‌دیدم.

درد را زیر پاهایم حس می‌کردم!

اما خیره بودم.

خیره‌ی خیره!

جلوی چشمانم می‌خواستند جانم را کف دستش بگذارند.

می‌دانستم بعد از او نوبت من بود

گفته بودند کسی را زنده نمی‌گذارند.

گفته بودند به کسی رحم نمی‌کنند.

قلبم به درد آمده بود و تیر می‌کشید.

صدای جیغهایش در سرم پیچیده بود.

صدای گریه‌اش سلول به سلول تنم را می‌لرزاند و

بوی خون مغزم را پر کرده بود.

می‌خواستم داد بزنم، فریاد بکشم، اشک بریزم.

می‌خواستم اشک بریزم و زار و زار گریه کنم، اما

خیره بودم.

خیره بودم!

خیره به دردی که زیر پاهایم حس می‌کردم.

به بوی خون خشک شده‌ی توی مغزم!

به فریاد خشک شده‌ی ته گلویم!

به اشک خشک شده‌ی ته چشم‌هایم!

به گرگ و میشی هوای حوالی ساعت ۵!

به زیرزمینِ متروکه‌ی دور افتاده و کتاب نیمه بازی که روبه‌رویم باد می‌خورد و در تصویر صفحه‌ی ۲۸۰ امش جان کسی را کف دستش گذاشته بودند!

#حنایسم

از نیمه‌های شب گذشته بود.

حوالی ساعت ۵؛

در زیر زمین متروکه‌ی دور افتاده‌ای، روزنه‌ی باریکی از نور روی تخت نقش بسته بود.

صدای انشعاب خون در رگ‌هایم را می‌شنیدم.

منظره‌ی پشت پنجره اتاق را تار می‌دیدم.

درد را زیر پاهایم حس می‌کردم!

اما خیره بودم.

خیره‌ی خیره!

جلوی چشمانم می‌خواستند جانم را کف دستش بگذارند.

می‌دانستم بعد از او نوبت من بود

گفته بودند کسی را زنده نمی‌گذارند.

گفته بودند به کسی رحم نمی‌کنند.

قلبم به درد آمده بود و تیر می‌کشید.

صدای جیغهایش در سرم پیچیده بود.
صدای گریه‌اش سلول به سلول تنم را می‌لرزاند و
بوی خون مغزم را پر کرده بود.
می‌خواستم داد بزنم، فریاد بکشم، اشک بریزم.
می‌خواستم اشک بریزم و زار و زار گریه کنم، اما
خیره بودم.

خیره بودم!

خیره به دردی که زیر پاهایم حس می‌کردم.

به بوی خون خشک شده‌ی توی مغزم!

به فریاد خشک شده‌ی ته گلویم!

به اشک خشک شده‌ی ته چشم‌هایم!

به گرگ و میشی هوای حوالی ساعت ۵!

به زیرزمین متروکه‌ی دور افتاده و کتاب نیمه بازی که روبه‌رویم باد می‌خورد و در تصویر
صفحه‌ی ۲۸۰ امش جان کسی را کف دستش گذاشته بودند!

#حنایسم

همیشه می‌خواستم تورو از روی احساسم دوست داشته باشم نه از روی نفرت.

حتی وقتی که تنهام گذاشتی هم باز می‌خواستم خالصانه عاشقت بمونم.

می‌خواستم همونجا کنجِ خیابون ساعت‌ها به انتظارِ اومدنت بنشینم .

می‌خواستم وقتی اومدی محکم در آغوشم بکشمت و حتی برای چند ثانیه هم که شده فراموش کنم که از من و تو "مایی" باقی نمونده.

می‌خواستم حداقل باهات دوست معمولی باشم و دوست معمولی بمونم و در هر شرایطی کنارت باشم.

اما حالا وقتی سال‌ها می‌گذره و با خودم فکر می‌کنم ؛

می‌بینم من هیچوقت نمی‌تونستم با آدمی که زخمیم کرده دوست معمولی باشم..!

#حنایسیم

من به انتظار فصلی، ماهی، روزی از تو؛

می‌گذرانم این روزهای ذلت بار را.

پادشاه فصل‌های من، قطعا آغوش پر عشق توست..

#حنایسیم

من با فصلی از تو آغاز شدم.

خط به خط

جمله به جمله

بیت به بیت

مصراع به مصراع و

حرف به حرف تا این لحظه ادامه دادم.

حالا که دیگر قلب در سینه سنگینی می

کند، بیا و نقطه‌ی پایانی بر همه چیز بگذار!

#حنایسم

آشفته می‌نمایید..

گفتم مگر چه کم داری؟

بغض کرد و گفت شما را..

خوشا به خیالش...

نمی‌دانست این روزها خودم هم،

خودم را کم دارم..!

#حنایسم

من معتقدم آدم با فکری که می‌کنه و حرف‌هایی که می‌زنه زندگیش رو می‌سازه..

مثلا من همیشه فکر می‌کردم که از دست می‌دم و براش دنباله هزار دلیل و منطق می‌گشتم..

اونقدر این موضوع برام مهم شده بود که اخلاقم رو هم تحت تاثیر قرار داده بود..

من هیچوقت سعی نکردم قدر تو رو بدونم..

حتی وقتی رفتی هم نفرت تموم وجودم رو فرا گرفته بود..

این عشق واقعی نبود..

چون آدم هرگز از عشقی که حق الهیشه جدا نمیشه..

نمیدونم تو حق من نبودی یا من با افکارم تو رو تقدیم یک نفر دیگه کردم..

اما وقتی تو اون وضعِ ناخوش احوالم غرق شده بودم، حس کردم که من عاشقِ درد دوریت بودم نه

عاشق بودنت..

من همش مشتاق بودم که بفهمم وقتی تونیستی چطور خواهم شد و چیکار خواهم کرد..

دائم تصویر ذهنی می‌ساختم و جای خالیت رو تصور می‌کردم..

بارها حسرت خوردم که چرا من خودم رو کنارت نمی‌دیدم و اصرار داشتم که نبودی رو به تصویر

بکشم..

و زمان زیادی نبرد که افکارم رو زندگی کردم و باهاشون یکی شدم..

اما بعدها فهمیدم که اگر این مقوله راجع به این موضوعات منفی کارساز باشه پس صد در صد

بلعکسش هم صدق می‌کنه و چه خوب چه بد گریبان گیرمون می‌کنه.

و من امروز نوشتم تا یادمون باشه هممون قراره روزی دیر یا زود افکارمون رو زندگی کنیم..

نگاهم سُر دادم سمت بطری!

عمیق نفس کشیدم و برای آخرین بار به بطری نگاه کردم.

حالا نوبت من بود. باید سوالم رو می پرسیدم! باید این کابوس لعنتی رو تموم می کردم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و مضطرب گفتم:

_جرئت یا حقیقت؟

ابرویی بالا انداخت و با لبخند نگاهم کرد.

_معلومه حقیقت!

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

_منو دوست داری؟

سکوت کرد و فقط بهم خیره شد.

بدون اینکه نگاهش کنم بهش گفتم:

_جواب من رو بده! دوستم داری یا نه؟

بلند بلند خندید و گفت:

_ الان این سوالا چیه؟ مگه تو مسلمون نیستی؟ دختر مگه نمی دونی توی اسلام تفحص گناهه؟

با فکی فشرده شده نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_ می دونم گناهه! منتها تو خودت حقیقت رو انتخاب کردی.

دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

_ من غلط کردم خوبه؟

بعد طوری که بقیه نشنون زمزمه کرد.

_ مثل اینکه خیلی دلت می خواد امشب سوژه این و اون بشم!؟

_ خربزه خوردی پای لرزشم بشین دیگه!

جواب من رو بده، داری یا نه؟ جوابش فقط یه کلمه ست!

_ یه سوال دیگه! آقا اصلا همون جرئت!

عصبانی شدم. داشت جر می زد.

اخم کردم و بهش گفتم:

_ قبول نیست! این نامردیه.

_ نامردی چیه؟ من فقط دارم می گم نظرم عوض شد.

_ نمی خوام! من اصلا بازی نمی کنم!

صدای اعتراض بچه ها بلند شد.

کلافه به همشون نگاه کردم و گفتم:

_اصلا نوبت خودم بود دلم خواست چیزی نپرسم!

با گفتن این حرف، دوباره بازی رو از سر گرفتن!

اینبار نوبت من بود تا بطری رو بچرخونم!

دلخور بهش نگاه کردم و بطری رو چرخوندم.

بطری چرخید و چرخید و چرخید، تا اینکه بالاخره روی من و خودش وایساد.

با این تفاوت که این بار اون قرار بود ازم سوال بپرسه!

لبخند زد و نیشی باز گفت:

_خب خانوم جرئت یا حقیقت؟

_جرئت!

اینو که گفتم لبخندش پررنگ تر شد.

_مطمئنی جرئت؟ نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

_نه نمی خوام! خب بگو باید چیکار کنم؟ باید برقصم؟ از یکی باید بپرسم ساعت چنده؟ یا چند تا بستنی و باهم بخورم؟

توی چشمام خیره شد و گفت:

_بغلم کن!

#نازنین_بدری

اوایل فکر می کردم فقط یه دوست داشتن معمولیه!

اونقدر معمولی که هر وقت اراده کنم پشت پا بزنم به همه چی فکرو خیالت از دلم بیرون بندازم ولی...

حقیقتاً همه چی اونطور که برنامه ریزی کرده بودم پیش نرفت.

من عهدی که با خودم بسته بودم رو شکستم و قلبم بهت باختم!

مدام منکر این قضیه می شدم و این موضوع رو فقط یه دوست داشتن ساده تلقی می کردم ولی

حقیقت امر این بود که این حسی که تازگیا توی وجودم قوت گرفته بود، فراتر از یه دوست داشتن

معمولی بود و من مبتلا به حسی شده بودم که یه جورایی بیشترِ زندگیم ازش گریزون بودم و اسم اون

حسِ لعنتی، "عشق" بود!

از طرفی من یه چیزای سر بسته ای راجع به عشق می دونستم ولی دلم نمی خواست منم عاشقی رو

تجربه کنم...

اصلاً شاید همین طرز فکر بچگانه ای که داشتم باعث شده بود مدام ازت فرار کنم و درباره تو به خودم دروغ بگم.

ولی راستش لحظه هایی که ازت دور می شدم و سعی می کردم خودم به نبودنت عادت بدم، حسِ نیازم به تو بیشتر و بیشتر می شد به حدی که بخاطر خودم و آرامششم که شده مجبور شدم بپذیرم که عاشقت هستم.

#نازنین_بدری

راستش بعد از اون روزی که همه ی عزمم رو برای رفتن جمع کردم و یه جورایی با خاطره ها یکی شدم، دلم می خواست مثل هر باری که بدقلقی می کردم و از روی دوست داشتن زیاد تورو با رفتنم تهدید می کردم؛ سرو کله ات دوباره پیدا بشه و به بهونه چیزای پیش پاافتاده و کوچیک سر صحبت رو باهام باز کنی!

ولی خُب.. خودمم نمی دونم حالا چطوری باید بگم که فراموشت کردم؛ چون از آخری باری که منتظر بودم بازم بیای چند سالی می گذره و طی همین مدت که زمان کمی هم نیست فهمیدم تصمیمت برای نبودن کاملاً جدیه.

دروغ چرا؟ ظلم به خودم. گرفتن خودت از من.. منی که می تونست به جای این نبودن و نرسیدن تورو کنار خودش داشته باشه و کنارت بمونه، عذاب وجدان بزرگیه که بد گریبان گیرم شده!

از این حرفا که بگذریم، تازگیا مدام از پشیمونی می ترسم از اینکه یه شب؛ وقتی توی حال و هوای خودم باشم، یادت سراغم بیادو بهم بفهمونه که اشتباه کردم...

می دونی پشیمونی بدترین دردی که یه آدم می تونه تجربه اش کنه..اونقدر بد نیست ولی خب تو خودت همیشه می گفتی هر چیزی ارزش تجربه کردن نداره..

حالا هم گله نمی کنم...اصلا چون این راهی بود که خودم واسه گذشتن ازش اصرار می کردم. راستی یادمه اون روز...همون روزی که...

با راست بودن حرفات کاری ندارم ولی بهم گفتی "تو هیچ وقت نمی تونی مثل من باشی! چون من کارایی رو برات کردم که در حق هیچکس نکرده بودم"

امروز اومدم که بهت بگم چهار هیچ به نفع من چون من بخاطر تو و آرامشت...بخاطر ناراحت نشدن از من و دمدمی مزاج بودم، تورو از خودم گرفتم..

#نازنین_بدری

قرار نیست کارِ سختی بکنی فقط به من نگاه کن و هرکاری می کنم، تکرار کن!

دستاتو میگیرم،

دستامو بگیر...!

بغلت می کنم،

بغلم کن...!

نگرانت می شم،

نگرانم شو...!

سراغتو می‌گیرم،

سراغمو بگیر...

"دوست داشتن" اونقدرها هم سخت نیست..

فقط کافیه ادای "منو" در بیاری..!

#نازنین_بدری

همه چی انگار فرق کرده

دیگه از اون حالِ خوب و خنده‌های از ته دلمون خبری نیست؛ همه چی بوی ناامیدی می‌ده!

بی دلیل نیست چون یه غمِ لعنتی ای توی این هوا هست که هممون بلااستثنا تنفسش می‌کنیم...

غمِ لعنتیه! غمِ خیلی لعنتیه اونقدر که مجبورت می‌کنه جسمِ کرختت و بندازی رو تخت و تنِ بی

جونت رو بذاری بری!

بری...

یه رفتن بی بازگشت!

پرواز کنی وبری اون دور دورا...

ولی نمی‌شه... نمی‌شه همین جوری ول کنی بری!

چون هر وقت اومدم غرق شم توی تخیلات شیرینم و از واقعیت فرار کنم دقیقا توی چند قدمی رسیدن به هدفم، یه "لعنتی آشغال" از پشت، پیرهنم رو گرفت و واقعیتی که ازش فرار می کردم رو درسته کوبوند توی صورتم!

نذاشتن...هیچکس نداشت هر سری اومدم دل بکنم و برم یه عده پرتم کردن تو دل مشکلات...

لبخند زدم و تظاهر کردم که آره...من می تونم!

از پَسش بر می یام

ولی...

اینبار نه نمی شد..همه چی فرق کرده بود و منم ضعیف تر!

می دونی؟ قبلنا من از چشمای کسی زخم نخورده بودم...

عکسای دلبرتو که روزی چند بار توی خلوت نگاهشون می کردم اینطوری گوشه ی انباری خاک نمی خوردن..

منم نگاه بی جونم رو به دستای خالی بقیه نمی دوختم!

باور کن قبلنا توی هوایی که تنفسش می کردیم یه خروار "تو" نبود که خودشو به اسم غم جا بزنه

#نازنین_بدری

دستاشو به کمرش زد و گفت:

_یعنی می خوای بگی تا حالا عاشق نشدی؟

پک عمیقی به سیگارم زدم و گفتم:

_نمی دونم!

به سمتم خیز برداشت و سیگار رو از دستم قاپید.

_صدبار بهت گفتم نکش این زهر ماری رو!

_بدش به من!

سیگار رو پرت کرد توی جوب و گفت:

_بی خیال! داشتی می گفتی!

_چی بگم دیوونه خانوم؟

_حتی کسیم دوست نداشتی؟

_نه!

_دروغ می گی!

_نه!

_خودتم خوب می دونی داری دروغ می گی.

_حالا چه اصراریه که ثابت کنی من دارم دروغ می گم؟

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و گفت:

_شعرهای عاشقونه ات، یا...

با ابروهاش به حلقه توی دستم اشاره کرد و گفت:

_اون چیه؟

_حلقه!

_چه جالب، نمی دونستم! من فکر کردم...

نه جدا اون حلقه واسه چی همش توی دستته؟

خندیدم و گفتم:

_دفع مزاحم!

_مسخره!

دوربینم رو بالا آوردم و رو بهش گفتم:

_بخند!

از روی جدول پرید پایین و گفت:

_بنداز

دوربین رو از دستم گرفت و گفت:

_بینم شاهکارت رو؟!

دوربین رو به دستش دادم و گفتم:

_جدا نمی فهممت! چرا انقدر یهو من برات مهم شدم؟

_می دونی؟ حس می کنم زیر این چهره ی خندون و ظاهر آروم، ماجراها پنهون شده.

عینکم رو روی بینیم جابه جا کردم و گفتم:

_درسته!

خندید و گفت:

_یعنی آره؟

دستاش و محکم بهم زد و با خنده ادامه داد:

_وای فرض کن آقای شاعر، یه روزی عاشق بوده!

اخم کردم و گفتم:

_الان دقیقا کجاش خنده داره؟

_ خنده دار نیست، جالبه!

شاید...ببین می یای بشینیم؟ من خسته شدم.

_آره!

_خب داشتی می گفتمی جالبه؟

درحالی که چمن های پارک رو می کند، گفت:

_آره، شاعر جون یکم وا بده دیگه!چرا انقدر توداری؟

لبخند زدم و گفتم:

_تو که انتظار نداری ماجرای زندگیم رو برای تو تعریف کنم؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_بعله چرا که نه!

_امکان نداره!

_چرا؟

چمن های که کنده بود رو، روم ریخت و گفت:

_اصلا نگو!

_حالا قهر نکن می گم.

سکوت کرد. انگار منتظر بود شروع کنم!

سرفه مصلحتی سر دادم و گفتم:

_هیچی بابا! دیدمش، ازش خوشم اومد، بعدم عاشقش شدم.

_به همین سادگی؟ از اولش بگو! بذار ماهم تجربه کسب کنیم استاد!

_ازم درخواست کمک کرده بود. می خواست بهش کمک کنم!

_کمک؟ چه کمکی؟

_فهمیده بود روانشناسی می خونم، گه گاهی می اومد تا باهاش حرف بزنم!

_اوه! خب بقیش؟

_از مشکلاتش می گفت! اینکه از زندگیش خسته شده. منم از اون روز به بعد، هر کاری می کردم تا

خوش حالش کنم!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_خوب کردن حالش، برام اولویت شده بود.

_خب! بعدش چی شد؟

_یه مریض وقتی می ره دکتر و حالش خوب می شه چی کار می کنه؟

دستش رو برد سمت دهنش و گوشه ی لبش رو خاروند.

_بدت نیادا! ولی این خانوم زیادی بی چشم و رو تشریف داشتن.

_عاشق نشدن یه درده! شدنشم هزار درد!

_فیلسوفم که شدی!

بی توجه به حرفش، از جام بلند شدم و شلوارم رو تکوندم.

_چرا پاشدی؟

_امروز از اون روزاست که حالم روبه راهه!

به آخر پارک اشاره کردم و گفتم:

_بیا از اینجا تا خودِ خونه، بدوییم!

کوله ش رو روی دوشش جابه جا کرد و گفت:

_بدوییم!

#نازنین_بدری

“زمین گرد است”

جمله‌ای که این روزها برای تسکین روح‌های نا آرامان، زمزمه لبان ما دیوانگانیست که در ره عشق ناکام مانده‌ایم!

گرچه، این جمله دروغی بیش نیست...

آخر تو بگو...

مگر می‌شود روزی برسد که به دنبال من بگردی و برایم بی‌قراری کنی؟
مگر می‌شود که هراسان به این سو و آن سو نگاه کنی و مرا بجویی؟
یا شب‌ها دست به دعا برداری و مرا از عالم و آدم طلب کنی؟
یا که زانوی غم بگیری و آه و ناله‌هایت گوش فلک را پر کنند؟
من که باورم نمی‌شود...

آخر مگر می‌شود روزی تو به حال و روز من دچار شوی؟
نه!

طبیعی‌ست که غیر ممکن است...!

تو انتظار کشیدن را بلد نیستی...

واژه‌ی دلتنگی بر روی گوش‌هایت سنگینی میکنند...

تو عادت داری به تنها گذاشتن‌های دلم، به دریغ کردن‌های خودت از قلبم، به عذاب دادن‌های روحم...

تو اصلاً انگار عادت داری به یک‌هویی رفتن‌های وقت و بی‌وقت..!

#نازنین_بدری

نمی‌دونم چی شد که فکر کردی ما به درد هم نمی‌خوریم و دنیاها مون با هم فرسخ‌ها فاصله داره!

"من" به خاطر تویی که خودت رو سهمِ کسِ دیگه‌ای می‌دونستی، عوض شدم.

خواستم اون‌ی بشم که "تو" می‌خوای

تا شاید بتونی کمی دوستم داشته باشی.

همون مدلی مویی رو زدم که تو دوست داشتی.

همون پیرهن‌هایی رو پوشیدم که "تو" می‌گفتی خیلی قشنگ!

ولی مگه آدم رویاهات چقدر با "من" فرق داشت که من با این همه تغییر باز هم ذره‌ای شبیهش
نشدم؟

اون لعنتی چطور بود که من نمی‌تونستم جاش رو بگیرم؟ چطور باهات حرف می‌زد که من بلد نبودم؟

چطور با موهای بلندت بازی می‌کرد که آرام می‌شدی؟

من که هر جور در توانم بود احساساتم رو بهت ابراز می‌کردم.

از اون حرفایی که دوست داشتی برات می‌زدم.

ولی این رو نفهمیدی که همه ابراز علاقه هام ظاهری بود!

اما، مگه بهت نگفتم که دوست داشتتم

دلیه و نمی‌خوام راه به راه این رو در گوشت تکرار کنم؟

واقعا فکر می‌کردی بلد نبودم؟

یا فکر می‌کردی نمی‌تونستم؟

یا شاید هم چون فکر کردی از "میم" مالکیت، انتهای اسمت استفاده نمی‌کردم اونقدرها که باید
نمی‌خواستمت!

فکر می‌کردی اینطوری برام هیچ ارزشی نداری؟

آخ دلبرِ قشنگِ من! آخ عزیز تر از جونم...

من چه انتظار های بیهوده‌ای ازت داشتم.

فکر می‌کردم می‌دونی که قَدِ جونم دوستت دارم یا لااقل می‌تونی از چشمام بخونی که چقدر نیازمندتم! اما، حداقل دوست داشتم این رو موقع‌هایی که یهو دستت رو می‌گرفتم و وقتی سردت می‌شد کُتم رو روی شونه‌های ظریف‌ت می‌انداختم یا وقتی که نبودی و نمی‌دیدمت بی‌قراری‌هام رو با زنگ زدن‌های مکرر نشون می‌دادم، حس کنی..

ولی حیف...

حیف که هیچ وقت نفهمیدی من ذره ذره‌های وجودم تورو تقلا می‌کنن!
مقصر هم تو نیستی آخه...

شاید من توی دوست داشتن‌ت زیادی، زیاده‌روی کردم.

#نازنین_بدری

یادمه از کسی شنیده بودم " وقتی یکی رو دوست داری، رفته رفته شبیهش می‌شی "

ولی راستش من از اینکه قرار بود روزی شبیه تو بشم کمی می‌ترسیدم.

به نظرم تو آدمِ عجیبی بودی.

این کاملاً از نوع حرکات و رفتارت و حتی گاهی هم از ظاهرش مشخص بود.

از طرفی هم یجورایی شبیه تو شدن برای من چیزی شبیه به یک رویا بود.

"تو" آدمی بودی که غیر ممکن برایش بی‌معنی بود و می‌تونستی هرچیزی که مانع تحقق پیدا کردن اهدافت می‌شد رو از سر راه برداری.

ولی نگرانی من از اونجایی نشات می‌گرفت که تو راحت می‌تونستی به خاطرِ خودت قید مهم‌ترین آدم‌های زندگیت رو هم بزنی!

توی این قضیه، ما کوچیکترین وجه اشتراکی با هم نداشتیم.

تو آدمی بودی که متکی به خودت و قوانینت بودی و حرف‌های دیگران برات چندان اهمیتی نداشت.

ولی بالعکس تو، من آدمی بودم که همیشه خودم رو نیازمند بقیه می‌دونستم و همیشه عشق بقیه رو طلب می‌کردم.

و اما، "تو" معتقد بودی که عشق به زبون من هیچ معنی‌ای نداره و حرف‌هام فقط از روی هیجانات و احساسات زودگذرمه!

ترس از شبیه تو شدن؛ ترس اینکه از یه جایی به بعد دیگه نمی‌تونستم خود واقعیم باشم و راحت حسم رو به زبون بیارم، من رو مدام از "تو" دور می‌کرد تا اینکه روزی من رو وادار کرد برای اینکه بتونم خودم باشم، راحت بذارم و برم..!

#نازنین_بدری

ما آدم‌ها هممون جایز الخطاییم؛

حتی تویی که مدعی بودی تا به حال هیچ انتخاب اشتباهی نداشتی و همیشه همه چیز باب میل بوده!

حالا روز این روزای من، نتیجه‌ی یه انتخاب اشتباه از جانب توئه.

"تو" دقیقاً وقتی که هنوز نمی‌دونستی خودت از خودت چی می‌خوای، دست گذاشتی روی من و از حسی برام گفتی که از واقعی بودنش اطمینان کافی نداشتی.

این تغییر ناگهانی من، برمی‌گرده به شبی که با زبون بی‌زبونی ازم خواستی که دوستت داشته باشم؛ ازم خواستی که تحت هر شرایطی کنارت باشم و تنهات نذارم.

حالا چرا باید انکار کنم حسی رو که بعد از گذروندن اون شب توی وجودم رخنه کرد؟

این حس چیزی شبیه به عشق بود و من هیچ وقت دوست نداشتم منکرش بشم.

راستش خودم هم درست نفهمیدم چی شد!

من دقیقاً وقتی دلم رو بهت باختم که تو به این نتیجه رسیده بودی که ما به درد هم نمی‌خوریم و من برات یه انتخاب اشتباه بودم!

و شاید همین این انتخاب تو باعث شد که من کیلومترها از خودم و اطرافیانم فاصله بگیرم!

نمی‌خوام بین این همه گیرودار، دنبال مقصر بگردم.

چون همونطور که گفتم انسان جایز الخطاست!

اما، کاش فقط کمی حواست به من بود و می‌فهمیدی که با این اشتباه به ظاهر کوچیک تو، من تموم زندگیم و تموم احساس و حتی تموم خودم رو از دست دادم!

#نازنین_بدری

موقع هایی که دلتنگت می‌شم؛

برام اهمیتی نداره که کجام و چه ساعتی از روزه!

فقط دوست دارم که از خونه بزنم بیرون و تموم خیابون‌های شهر رو با یادِت قدم بزنم.

بعضی روزا هم بد به سرم می‌زنه که دست دلتنگیام رو ول کنم و یاد و خاطره‌ها رو توی خیابون‌های بی نام و نشونی که به واسطه ی "تو" ازشون سر در می‌آوردم، تنها بذارم.

گاهی اوقات هم به خودم می‌یام و می‌بینم اونقدر گرم صحبت با جای خالیت شدم که اصلاً یادم رفته که نباید از اون فلافل‌ی معروفه که همیشه باهم می‌رفتیم رد می‌شدم.

یه وقتایی هم که توی حال خودم قدم می‌زنم، چشمم به اون پارکی می‌افته که مدام بهم گوشزد می‌کردی که هیچ وقت حق ندارم با کسی غیر از تو پام رو اونجا بذارم.

دروغ چرا؛

دو، سه باری هم گذرم به اون عطر فروشیِ سر چهار راه خورده! همونی که می‌گفتی فروشنده‌ش خیلی بد نگاهم می‌کنه.

از همه‌ی این‌ها گذشته...

حقیقتش تمام این چند ساعتی که خیابون‌هارو متر می‌کنم، فقط منتظر یه معجزه‌ام.

فقط منتظر اینکه شاید توام اون روز و اون ساعت، هوای پیاده‌روی به سرت زده باشه و سر از اونجا در بیاری.

مثلا همیشه دوست دارم توی اون شلوغی پیاده رو، یهو بخورم به یکی و وقتی سرم رو بلند می‌کنم تا عذرخواهی کنم، نگاهم به نگاه تو گره بخوره.

از طرفی هم می‌دونم که این شهر برای دوباره دیدنت شاید زیادی بزرگ باشه؛

اما، من با همین رویاها و تخیلات شیرینه که تا به امروز با یادِت دووم آوردم!

#نازنین_بدری

تو را مدام به رخ تمام دنیا می‌کشم!

می‌خواهم بدانند بودندت آن قدر در ررحم نفوذ کرده که دیگر هیچ نبودنی، هیچ نرسیدنی و هیچ فاصله‌ای به چشمانم نمی‌آیند...

#نازنین_بدری

بی خبر از هرجا، قلبم را به دستت

سپردم تا عاشقانه‌هایم، نیمه‌ی خالی قلبت را پر کنند.

باور کن ررحم هم خبردار نبود که ممکن است روزی عشقم را خرج دیگری کنی...

#نازنین_بدری

دیگر دست خودم نیست!

شب‌ها از یک ساعتی به بعد، بی هوا بلند می‌شوم و دست "خاطره‌هایت" را سفت می‌چسبم و به بهانه‌ی قدم زدن، تمام دلتنگی‌هایم را به کوچه پس کوچه‌های خیابان می‌برم..!

#نازنین_بدری

دیوارهای "کافه" شاهدند چقدر منتظرت بودم...

دیدند چقدر زنگ زدم..!

دیدند چندبار قهوه‌ام، یخ کرد!

و عاقبت دیدند چقدر "نیامدی".

#نازنین_بدری

گاهی اوقات که مثل امروز "دلتنگ" می شوم...

"عکس هایت" را چند بار نگاه می کنم!

"پیراهنت" را سفت در آغوش می کشم و کمی با "خاطره هایت" قدم می زنم...

#نازنین_بدری

بلای جانم شده ای...

من از این سو "نبودنت" را فریاد

می کشم...

و تو از سوی دیگر، "بودنت" را از من دریغ کرده ای...
همین روز هاست که "بود" و "نبودت"، آوار شود بر من..!

#نازنین_بدری

وقتی هراس از تنهایی، وجودم را فرا می گرفت؛

ناچار به خاطره هایمان پناه می بردم...

اما، انگار نمی دانستم...

نمی دانستم که نافِ ما سینه سوختگان را با تنهایی بریده اند...

نمی دانستم که تنهایی، برای ما انتخاب نبود، اجبارمان بود..

#نازنین_بدری

بعد از رفتنت، این شهر خفقان گرفته لب تر کرد.

آسمان، رخت سیاهش را از تنش کند.

زمستان سرمای جان سوزش را در کوله بارش گذاشت و برد.

و میان تمام این رفت و آمدها؛

تنها این من بودم که دیگر آن آدم سابق نشدم..!

#نازنین_بدری

چند باری بهم گوشزد کرده بود که این رابطه مثل یه دندون لق می‌مونه!

دندون لقی که اگه زودتر نکنیمش، ممکنه روزی بد گریبان‌گیرمون بشه.

راستش منم وقتی بحث به اینجاها می‌رسید، سعی می‌کردم حواسش رو به سمت دیگه‌ای سوق بدم و از شنیدن حرفاش طفره می‌رفتم.

دردش رو خوب می‌فهمیدم.

یعنی به وضوح حس می‌کردم که ازم چی می‌خواد!

اما، خودش مستقیم به این موضوع اشاره نکرده بود و به گمونم می‌خواست تنهایی به این نتیجه برسم.

شاید هم یه جورایی فکر می‌کرد که اگر خودم حس کنم که ما به درد هم نمی‌خوریم، زودتر به خواسته‌ش می‌رسه و می‌تونه من رو به راحتی از سرش باز کنه.

ولی بین این اما و اگر و شاید و باید ها، بعضی از شک هام که جزو مهم ترین دغدغه‌های روزمرهام محسوب می‌شدن، به واقعیت بدل شدن!

اون کاملاً عکس من رفتار می‌کرد و کوچکترین شباهتی به من نداشت و من به این موضوع ایمان داشتم!

من اون رو با ذره ذره وجودم تمنا می‌کردم و عاجزانه خواهانِ وجودش بودم اما، اون هیچ تمایلی به حضور من نداشت و خودش رو به هر دری می‌زد تا حدِ امکان، از من فاصله بگیره.

حرف من این نیست که اون چرا نموند و برام عاشقی نکرد؛

من فقط می‌گم اون می‌تونست کوتاه بیاد و با قلبش، قلبم رو تسخیر کنه.

قلب من ناآروم بود و کمی هم لجباز!

و دلیل انتخاب اون فقط بخاطر این بود که می‌دونستم بین این همه آدم، تنها کسیه که می‌تونه قلب بی‌قرارم رو آروم کنه، خودشه!!

از طرفی هم توی این جدایی و فاصله‌ای که بینمون هست، خودم رو خیلی مقصر می‌دونم.

من هم بدون اینکه از جانب اون چراغ سبزی دریافت کنم، عاشقش شدم؛

براش سنگ تموم گذاشتم و حتی یه وقتایی هم برای خوشحال کردنش پا رو خط قرمزهام می‌ذاشتم.

من خودم رو خیلی درگیر کارهای جزئی کرده بودم که بتونم کمی... فقط کمی به چشمش پیام و در آخر هم موفق نشدم که به واسطه ی اینکارا، مانع رفتنش بشم.

شاید خودش بود، ولی روحش جاهای دیگه ای پرسه می‌زد.

وجود فیزیکی‌ش رو کاملا کنارم حس می‌کردم، بود ولی بدون ذره‌ای احساس...

من هم چون تحمل شریک بودن اون رو با کسی نداشتم، به راحتی دست‌هاش رو ول کردم و گذاشتم که بره.

حالام از بد بودن حالم گله نمی‌کنم چون می‌دونم خوبم!

درست مثل همون روزهایی که تورو کنار خودم داشتم!

عشق، هیچ وقت بد نیست.

فقط کمی جرات و جسارت می‌خواد، چیزی که من از داشتنش محروم بودم و از اینکه احساساتم رو باهات در میون بذارم واهمه داشتم.

حس می‌کردم رفتارم خیلی چیزهارو بهت نشون می‌ده ولی اشتباه می‌کردم.

یه وقتایی هم لازم بود رک و پوست‌کنده داد می‌زدم و بلند بهت می‌گفتم که “دوستت دارم”..!

#نازنین_بدری

تو با افکار بچگونه‌ای که داشتی؛ فاتحه من و رابطه‌مون رو یکجا خوندی.

مدام از بقیه می‌ترسیدی و همین ترس باعث شده بود، اونطور که باید عاشقی نکنیم!

ترس از اینکه مردم راجع بهمون چی می‌گن و چه‌جوری بهمون نگاه می‌کنن باعث شده بود وقتایی که ازت دلخورم، این جرئت رو تو خودت نبینی که بیای مرد و مردونه یک لبخند پر از عشق تحویلیم بدی و آغوشت رو به روم باز کنی.

تو حتی بلد نبودی که علاقه ت رو بهم ابراز کنی و معتقد بودی که اگر ازت حرفای قشنگ بشنوم، ممکنه هوای رفتن به سرم بزنه و وسط راه بذارمو برم.

خواسته‌های کوچیک من رو اونقدر برای خودت بزرگ جلوه می‌دادی که حتی از دیدنم هم واهمه داشتی.

ولی اینکه به فکر همه بودی إلا من، من رو کمی از خودم می‌رنجوند و این احساس رو بهم القا می‌کرد که برات هیچ اهمیتی ندارم.

من دلم رو به دست کسی سپرده بودم که حاضر نبود به خاطر من از خوشی‌های خودش بگذره.

راستش وقتایی که با خودم خلوت می‌کنم و عکس‌های تورو که به همه گفتم پارشون کردم رو می‌بینم، تنها یک سوال توی سرم جولان می‌ده.

“ مگه چی می‌شد؟ ”

واقعا مگه چی می‌شد توی خیابون من رو سفت بغل می‌کردی؟

یا توی سینما وقتی به فیلم خیره بودم بی‌هوا گونه‌م رو می‌بوسیدی؟

یا مثلا هر از گاهی با چیزای کوچیکی که دوست داشتم غافلگیرم می‌کردی؟

ولی گاهی اوقات هم بهت حق می‌دم.

نمی‌تونم جدا شدنمون رو بندازم گردن مردم.

می‌دونی؟ خب یکم نا عادلانست.

چون اگه حتی کمی هم دلت باهام بود یه وقتایی به هوای دلم، بیخیال خط قرمزها می‌شدی و می

داشتی باهم دیوونگی کنیم..!

#نازنین_بدری

باید زودتر تمومش می‌کردم رابطه‌ای رو که بیشترین دیالوگ عاشقونه ش، “معذرت می‌خوام” بود.

ببین، نه اینکه نمی‌شدا، نه!

فقط من یکی دیگه نای ادامه دادن نداشتم.

البته نه فقط من، بلکه اون هم دیگه نمی‌تونست تظاهر کنه.

من تظاهر به بی تفاوتی و اون تظاهر به دوست داشتن من!

طی این مدت، پیش خودش فکرمی کرد که خیلی بازیگر خوبی می شه!

اما، اون حتی بلد نبود نقش خودِ واقعیش رو هم درست بازی کنه.

با زبون می گفت "دوستت دارم" اما، چشماش...

آره؛ چشماش همه چی رو لو می دادن.

اون من رو نفهمید...

شایدم اصلا من رو نمی دید!

همیشه سعی کرده بودم تا هر وقت که بحثمون می شه، خودم رو مقصر بدونم و ازش معذرت خواهی

کنم تا...

بین اون آدم بدهی ماجرا نیستا!

نه...

ولی همیشه تیر خلاص رو اون می زد.

من هرچقدر بد، هرچقدر غرغرو، یا چمیدونم؛

تو مُخی و رو اعصاب بودم،

هیچوقت کارهایی که به خاطرش، یا بهتره بگم به خاطر رابطه مون کرده بودم رو به رُخش نمی کشیدم

و ضعف هاش رو به روش نمی آوردم.

آخرین تیر خلاص رو که داشت به جون رابطه مون می زد، خیلی سعی می کرد که خودش ناراحت جلوه

بده اما، چشماش می خندیدن.. شوق داشتن...

آره...

چشماش همیشه همه چی رو لو می‌دادن..

همه چی رو..!

#نازنین_بدری

_درسته ازت ناراحتم ولی به شدت دلم برات تنگ شده!

+ بس نیست؟ خسته نشدی؟ هرروز هرروز می‌یای و یه بحث تکراری رو پیش می‌کشی؟ انگار عادت کردی به تظاهر کردن!

_تظاهر؟

+آره تظاهر به اینکه نمی‌فهمی! تظاهر به اینکه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده..یه جوری وانمود می‌کنی که انگار همه چی رو به راهه!

_مگه اتفاقی افتاده؟ مگه قرار بوده چیزی بشه؟ انقدر سخت نگیر.

+مسخرست! بین خونسرد بودن همیشه اعصابم رو خورد می‌کنه. چطور می‌گی اتفاقی نیفتاده درحالی که بارها از جانب کسی که دوستش داری پس زده شدی.

_یعنی از جانب تو؟

+کاش می‌شد منم مثل تو بودم...می‌شد دوستت داشته باشم!

_می‌شه! می‌شه باور کن؛ فقط کافیه بخوای.

+دیره! واسه دوست داشتن دیره. آدمی مثل من که یه تجربه تلخ داشته توی گذشته ش، براش
سخته دوباره وارد یه رابطه جدید لعنتی بشه و...

_من مثل اون نیستم.

+هیچکس مثل اون نیست.

_دوستش داری؟

+شاید!

-تازه داری می گی شاید؟

+من که فراموشش کردم ولی یه وقتایی که با خودم می گم "کاش می شد برگشت به عقبو درستش
کرد" می فهمم دلم هنوزم گیره!

_خسته نشدی؟

+توچی؟ خسته نشدی از من؟ از این همه حجم بی تفاوتی؟

_من فرق دارم.

+خودتو گول نزن

_می تونم بغلت کنم؟

+فرقت با من چیه؟

_می شه بغلت کنم؟ فقط چند دقیقه..

+چرا فکر می کنی قصه ی منو تو شبیه به همه؟

_زیاد طول نمی کشه!

+من اگه جای تو بودم...

_همیشه توی تصوراتم تورو جور دیگه ای می دیدم! می دونی حس می کردم چون دوستت دارم توام به قطع دوستم...

+کافیه

_انقدر سنگدل نباش.

+نمی تونم، ازم بر نمی یاد..سخته بینم توی آغوش یه مردم و اون مرد اون نیست.

_سخته؟ خب واسه ی منم سخته! بینم یه دختری بغل کردم و اون دختر اونیه که می خوام نیست.

اما چاره چیه؟ تو از دلتنگی چی می دونی؟ تویی که از تعهد و پایبند بودن خیلی قشنگ حرف می زنی؟

.

.

+فقط چند دقیقه!

#نازنین_بدری

_تو می دونی با رفتنت همه زندگیم رو خراب کردی؟

+فکر کردی فقط تو قربانی شدی؟

_تو اینارو می دونستی وباین حال رفتی؟

+وادار شدم!

_وادارشدی؟ کی وادارت کرد؟

+تو

_من؟

+الان وقت این حرفا نیست؛ نمی خوامی بگی که بعد از این همه مدت اومدی تا دنبال مقصر بگردی؟

_ما جفتمون...

+اشتباه نکن ما جفتمون نه!

_نه بین منو ما جفتمون آره... توام مقصری، شاید به اندازه من نه ولی هستی

+می خوامی بدونی چرا اینکارو کردم؟

_دلیلش روشنه! تو من رو دوست نداشتی.

+خنده داره..

_آره واقعانم خنده داره، اینکه ببینی توی زندگی یه آدم هیچ نقشی نداری. می دونی فرق بین من و تو

چی بود؟

+تو بگو

_پس نمی دونی.. ولی من می دونم، من برای عاشقی اومده بودم ولی تو واسه تجربه یه رابطه!

+عادتته اینقدر زود قضاوت کنی؟

_ولی تو یهو سرد شدی... گرمای رابطه مونو با سرمای وجودت از بین بردی...

+من اشتباه کردم قبول ولی...تو چرا نامرد شدی؟ چرا دنبالم نیومدی؟ می دونی چه روزایی چشمام خشک شد به در؟

منتظر یه زنگ بودم ازت که بهت بگم چقدر دلم برات تنگ شده!

_من..من حس می کردم شاید نخوای منو ببینی!

+تو حق نداشتی اینجوری فکر کنی! تو حق نداشتی از جانب من درباره رابطه مون فکر کنی...

_فکر می کردم گذر زمان...

+ میدونی چه رابطه هایی سر همین جمله کلیشه ای خراب شده؟ چرا نمی خوایم بفهمیم گذر زمان هیچی رو درست نمی کنه؟ گذر زمان فقط باعث میشه بیشتر بهش فکر کنی، بیشتر غرق گذشته بشی...همین!

_متاسفم!

+هرروز خودم آماده می کردم..آماده اینکه اگه یه روزی یهویی توی خیابون باهات چشم تو چشم بشم چی بهت بگم یا...

_هنوزم دیر نیست! می تونیم برگردیم...عین قبل

+می ترسم از یه شکست دیگه...آدمی مثل من که یه تجربه تلخ توی زندگیش داشته سخته بخواد دوباره اعتماد کنه!

_ولی من نمی دارم، بهم اعتماد کن.

+بهت اعتماد دارم ولی به خودم...نه! اونقدر به خودم اطمینان ندارم که بخوام وارد یه رابطه جدید بشم!

_حرف آخرته؟

_می خوام تظاهر کردنات رو باور کنم ولی خب چشمات...چشمات واقعیت رو قشنگتر بیان می کنن!

#نازنین_بدری

_بین کلارا تو باید اینو یاد بگیری که دیگران هیچ وظیفه ای در برابر تو ندارن!

هیچکس وظیفه نداره تورو بخندونه.

هیچکس مسؤل اشتباهات تو نیست.

+ولی مگه آدم در قبال کسی که دوشش داره مسؤل نیست؟

_مسؤل؟ تو درباره دیگران چه فکری می کنی؟

+جواب من رو بده!

_توقعت زیادی زیاده...

+حرفو نگردون، مسؤل هست یا نه؟

_تو چی فکر می کنی؟

+شاید!

_ شاید باشه ولی.. تو که نباید دلتو به اون شخص خوش کنی.

+منظورت چیه؟ دوست داشتن توی زندگی تو چطوری معنا شده؟ چطور از من می خواهی در برابر کسی که دوسش دارم خنثی باشم و نادیده اش بگیرم؟

_ زیادی شلوغش نکن منظور من این نبود!

+پس..

_ کم کم اینو می فهمی که دوست داشتن یه جورایی یه نقطه ضعفه! گاف نده کلارا نذار بفهمه دوسش داری، اگه بفهمه اگه بویی بیره حسی بهش داری... ببین تضمین نمی کنم که هیچ تغییری نکنه!

+حرفات زیادی کلیشه ای نیست؟ تو از من می خواهی کسی و دوست نداشته باشم، ریسک نکنم و هزار چیز دیگه... ولی واقعا ما زندگی رو برای چی می خواهیم؟ اینجوری زندگی کردن فایده ایم داره؟ اینکه همش برخلاف اون چیزی باشی که وانمود می کنی. ترسناکه!

_ ترسناک؟

+آره بنظرم زیادی ترسناکه اگه یه روزی این نقاب لعنتی از روی صورتت کنار بره و خود واقعیت آشکار بشه... تصورشم رعشه به تن آدم می اندازه..

_ ما با بقیه زندگی می کنیم نه برای بقیه اینو یاد بگیر! قرار نیست نگران این باشی که دیگران راجع به تو چه فکری می کنن!

+شاید برای تو اهمیتی نداشته باشه ولی برای من اولویته که بینم اونو که دلمو بهش باختم بهم حس خوبی داشته باشه!

_ یه روزی این آتیش دوست داشتن که روز به روز داره شعله ور تر میشه هم تبدیل به خاکستر میشه!.

+عوضی کیه؟

_نمی دونم تو بگو!

+باشه من بهت می گم! عوضی همون آدمیه که بخاطر خود خواه بودنش حس خوبشو از بقیه مخفی می کنه و وانمود می کنه که براش مهم نیست!!

_ولی تو آسیب میبینی.

+باور کن می ارزه! هر اتفاقی که بیفته...

فراز ها نشیب ها همشون می ارزن چون اگه به احتمال یک درصدم توی این عشق ناکام بمونی به خودت که می یای می بینی یه آدم کامل شدی!

عشق تورو تبدیل به یه آدم کامل می کنه هانا! نترس از عاشقی..

عشق سهم هر آدمیه که باید تجربه اش کنه.

این حسِ خوبو از خودت بگیر!

تو لیاقتش رو داری

#نازنین_بدری

قدم زیاد کوتاه نبود.

ولی وقتی کنارش وایمیستادم، حس می کردم زیادی ازم بلند تره!

همیشه منو به اسم "خانوم کوچولو" صدا می‌زد. وقتی اینجوری صدام می‌کرد، همه وجودم آروم می‌گرفت اونقدری که با همه ی قدرت بهش می‌گفتم "جانم"؟

یکی از سرگرمی هام یعنی یکی از سرگرمی هامون این بود که وقتی خسته بودیم؛ هم رو بغل می‌کردیم.

منم مدام خسته بودن رو بهونه می‌کردم و زود می‌پریدم تو بغلش!

دنیا تو آغوش و عطر تنش خلاصه می‌شد. اونقدر که حتی...

یه روز نشستم با خودم فکر کردم. منی که انقدر دوستش داشتم، منی که با صداش آروم می‌شدم اگه فقط یه روزی نبود اونوقت قرار بود چیکار کنم؟

ولی باز به خودم نهیب می‌زدم که قرار نیست اتفاقی بیفته!

اون مرد بود. یه مرد واقعی! مردی که می‌دونستم هیچوقت زیر قولش نمی‌زنه.

ولی با وجود تمام این حرفا، باز می‌ترسیدم!

یه روز دلم رو زدم به دریا و از دلهره هام براش گفتم.

گفتم و

گفتم و

گفتم... ولی اون فقط سکوت کرده بود.

حرصم گرفته بود. اخم کردم و بهش گفتم "تو اصلا به من توجه نمی‌کنی! یه کاری کن دلم قرص بشه!

مگه نمی‌گی دوستم داری؟ خُب ثابت کن!

مثلا دستام رو بگیر و توچشمام نگاه کن و بگو که دوسم داری!

یا وسطِ یک خیابون شلوغ، محکم بغلم کن.

یا نه اصلا پاشو بلند داد بزن که همه بفهمن من مالِ توام."

سکوتش اصلا برام قشنگ نبود.

نگاه های بی حسش، رعشه به تنم می انداخت.

نمی دونم اما، فکر کنم اشتباه برداشت کرده بود.

شاید می خواست بزنه زیر تمام قولایی که داده بود و بهم ثابت کنه که "دوستش" داره.

اصلا شاید من هم، مثل اون بغل ها، فقط حکم یک سرگرمی رو براش داشتم..!

#نازنین_بدری

وقتایی که بهونه گیر می شدی و سعی می کردی خودت رو سرد و بی تفاوت جلوه بدی، میون اون همه آدم، من تنها کسی بودم که دلیل این رفتارای بچگونه رو به خوبی می فهمیدم.

من تنها کسی بودم که نقطه به نقطه حرفات رو درک می کردم و سعی می کردم توی اون شرایط بد روحیت بتونم باهات کنار بیام!

یعنی...می خوام بگم وقتایی که اخمات رو می کشیدی و تو هم و بهم می گفتی "برو!" می فهمیدم اون لحظه بیشتر از همیشه به من و آغوشم نیاز داری.

یا مثلا وقتایی که پنج صبح پیام می دادی و می گفتی "بریم چایی؟" می فهمیدم یه چیزی اون وقت صبح حیرونت کرده و می گفتم "آره، بریم!"

ببین می خوام بگم تو تنها کسی بودی که بخاطر علایقش من حاضر شدم بستنی خوردن توی زمستون رو هم امتحان کنم!

بد نبود ولی به سرما خوردگی بعدش نمی ارزید.

ببین تو تنها آدمی بودی که به هر دری می زدم تا بخندونمت و وقتی هم که می خندیدی، نگاهت نمی کردم.

ببین آخه وقتی می خندیدی خوشگل تر می شدی! قشنگ تر می شدی، ناز تر می شدی اصلا...

همیشه دوست داشتم وقتی دارم توی بارون قدم می زنم، بیای و یهویی از پشت بغلم کنی! دوست داشتم می اومدی و بی هوا من رو توی آغوشت جا می دادی.

ولی... ولی حیف که این آرزوها هیچ وقت به واقعیت بدل نشدن!

ببین اصلا من نمی گم که حتما باید توی یه هوای بارونی بهم بگی دوستت دارم و چمیدونم یه جوری حرف بزنی که حس کنم واست مهمم!

نه! تو هر وقت که بخوای، می تونی من رو ذوق زده کنی! ببین می گم هر وقت یعنی هر وقتا... توی پارک، موقع تماشای فیلم یا حتی جلوی چشم همه ی آدمها...

ببین اصلا سومین راه از همشون بهتره! اینطوری همه می فهمن من مال توام!

ببین اصلا نگو دوستت دارم! اصلا از پشت بغلم نکن... اصلا چه دلیلی داره بقیه بفهمن حس بینمون رو؟

تو فقط بمون! تو فقط باش چون اینجوری قشنگتره... تو باشی دیگه اینا به چشم نمی یاد!

ببین اصلا می ارزه! این دوستت دارمای واقعی، به همه چیز می ارزه!

بیا یک روز وسط خیابان،
پیش چشم همه آدم ها
چنان یکدیگر را "بوسیم" که
خبر این دیوانگی تا سالها،
تیترا اول روزنامه ها باشد...!

من تو را برای سال‌های آخر عمرمان می‌خواهم!
دوست دارم حوالی هفتاد و دو سالگی، دستانت را سفت بگیرم و در گوشت بگویم "دیدنی از پیشش بر
آمدیم؟"
می‌خواهم تا آن روزها مخاطب تمام عاشقانه‌هایم تو باشی.
من تو را می‌خواهم تا همیشه میهمان چای‌های هل دارم شوی.
می‌خواهم تا برایت مولانا بخوانم.
برایت شال گردن ببافم و در زمستان گردنت بیندازم.
اگر تو نمایی...

اگر بروی...

کلاف‌هایم را برای که هدر دهم؟

دمنوش‌هایم را برای که دم کنم؟

اگر نمانی، لحظه‌هایی که بی‌هوا به خواب می‌روم، چه کسی پتو به رویم خواهد کشید؟

چه کسی ساعت خوردن قرص‌هایم را یادآوری کند؟

ببین اگر نمانی..

در هفتاد و دو سالگی هم چرخِ زندگی‌ام لنگ خواهد زد.

بیا و جان من نرو

که با رفتنت تمامِ شعرهایم یتیم خواهند شد...!

#نازنین_بدری

دیر فهمیدم دیگه روی من به عنوان یه "دوست" حساب باز نمی‌کنی و من شدم آدمِ رویاهات!

همونی که شبا، توی تصورات دستاش رو سفت گرفتی و پابه پاش خیابونای شهر و متر می‌کنی!

من... من خنگ بودم نفهمیدم دلیل بعضی از کارت رو...

ولی تو منو می‌بخشی مگه نه؟ بخاطر همه تلاشایی که برای رسیدن بهم کردی و من ندیدم.

ببین.. ولی من نسبت به تو اونقدر که وانمود می‌کردم بی‌تفاوت نبودم من فقط یه سری چیزارو دیر

فهمیدم...

من نمی فهمیدم؛ آخه عشقُ برام بد معنی کرده بودن...

فکر می کردم عشق یعنی خودت رو بخاطر یکی جرِ بدی تا برای طرف ثابت بشه که آره... یکی هست که دوستت داره!

فکر می کردم عشق یعنی خودت رو باید بخاطر معشوقه ات تا خرخره توی لجن غرق کنی تا...

بین هستا... هست اینام دلیل خوبی برای ثابت کردن دوستت دارم به یه آدم هست.

تو ولی فرق داشتی؛ نوع اثبات دوستت دارم به زبون تو متفاوت تر بود.

اصلا انگاری همین تداخل و تفاوت و تعارضاً، من لعنتی رو سردرگم کردن.

از این حرفا گذشته، یاد کارای قشنگت که می افتم، با خودم میگم ولی چقدر من کور بودم...

بین فرض کن که انگار یه وزنه سنگین روی چشمت وصل کردن که چشمت رو می تونی به زور باز

کنی! منم دقیقا شده بودم همون آدمه که نمی دید و فکر می کرد همه ی اینا برات وظیفه ست!!!

الان... الان باید می بودی تا ببینی که من عوض شدم!

ولی دیگه خیلی دیره!

علی الخصوص برای منی که به اجبار گیر کردم توی دنیایی که اندازه ی اتاقمه!

اصلا دیگه حتی گریه و زاری و سیگارم جواب نمی ده.

هر سری که پاشدم و با چشمای گریون گفتم "من اونو می خوام" پاشدن یکی زدن توی دهنمو و

گفتن "خفه شو" تو همچین حقی رو نداری...

اون زمانی که داشتیش چه گلی به سرت زدی که..

ولی من خیلی دیر به خودم جنبیدم!

اونقدر دیر که وقتی خواستم بهت بگم "منم" بگم منما...می بینی؟ حتی زورم می یاد عین جمله رو ادا کنم و بهت بگم دوستت دارم!

دیر بود...رفته بودی!

با لبخندم رفتی؛ انگاری می دونستی یه روزی آرزوم می شه دوباره اون پیرهن آبی کاربنی رو با اون شال وامونده آبیست کنی!

#نازنین_بدری

دلم برات تنگ شده بود!

نه اینکه برای صدهزارمین بار سروقتِ عکسات رفته باشم و قربون صدقه‌ی خنده‌هاش برما...نه! فقط امروز، وقتی داشتم تو خیابونِ همیشگی‌مون قدم می‌زدم، کسی رو دیدم که خیلی شبیه تو بود. مثل تو لباس پوشیده بود.

مثل تو راه می‌رفت.

مثل تو می‌خندید.

حتی نگاه کردنش مثل خودت بود.

سردِ سرد!

چیزی نمونه بود...

اگه دو دقیقه بیشتر حواسم رو بهش می‌دادم، قطعاً به سرم می‌زد برم بهش بگم بیاد جای خالیِ تورو
برام پر کنه...

لازم هم نبود کاری کنه ها.

مثلا بهم نگه دوستت دارم...

عاشقانه نگاهم نکنه!

فقط باشه...

باشه تا به بهونه‌ی اونم که شده، بتونم با خودِ قبلیم آشتی کنم.

باشه تا دیوونگی از سرم بیفته و به خاطرش، سیگارِ لعنتی رو که روز به روز نفس کشیدن رو برام
سخت تر می‌کنه، کناربذارم.

می‌خواستم تا هرجا که میره، دنبالش راه برم..می‌خواستم بهش بگم بذاره و اگه می‌تونه که بذاره،
بغلش کنم..

نه بین اشتباه نکن!

من فقط دلم برات تنگ شده بود.

همین!

#نازنین_بدری

انگار که مثل همیشه،

سر لجبازی را

باز کرده ای و من،

باز هم

نقطه ضعفم روی همان چهارحرفِ اسمِ

توست که وقتی نیستی مردم بی رحمانه زیرگوشتم فریاد می زنند...

#نازنین_بدری

من خیلی مغرورم!

اما، نه واسه ی تو...

ببین یعنی میگم می‌تونم ساعت ها، شونه به شونه تو، باهات کل خیابون‌های شهر رو متر کنم، ولی حتی ذره ای خسته نشم..

می‌تونم به هوای دلت، از اون بستنی‌هایی که دوستشون دارم بگذرم و کمکت کنم تا بستنی شکلاتیت رو زودتر تموم کنی.

ببین می‌خوام بگم من واست میشم همون آدمِ که وقتی از همه دل بُریدی، بیای و خودت رو تو بغلم جا کنی!

همونی که وقتی ازت می‌پرسم "خوبی؟" و تو تاکید میکنی که خوبم، بفهمم که همش لفظه و یه چیزی بهمت ریخته!

ببین یعنی می‌خوام بگم تو، تو این دنیا تنها نیستی!

من بَلَدَمَت!

خیلی هم خوب بَلَدَمَت.

مگه نمیگن آدم‌ها، شبیه کسایی میشن که دوششون دارن؟

یالا..

تو ام بیا کمی شبیه من باش!

من رو بلد شو و بلد شدنم رو یاد بگیر.

#نازنین_بدری

می دونی چیه دلبر؟

"تو" برعکس "من" هیچ وقت بلد نبودی دروغ بگی!

ولی من... اینجوریمو نیگا نکن، الان دارم به عنوان یه دروغگو باهات حرف می زنم، پس اون شخصیت قشنگ و دوست داشتنیمو بنده از بره.

ببین؛ من اگه الان می تونم دهنم رو یه متر باز کنم و دروغگو بودنم رو به راحتی جار بزنم، همش بخاطر توئه!

آره تو... اصلا تو بودی که یادم دادی دروغ بگم.

نه! نه! انکار نکن! به من که دیگه نگو از اولشم معلوم بود می خواستی من اینجوری شم.

تو بودی که همچین نیگام می کردی که به خودم این اجازه رو ندادم که ذره ای هم ناراحتت کنم!

کی بود که راست راست جلوم راه می رفت و صداشم می انداخت روی سرش و می گفت "چیزی ازت ببینم دیگه تموم؛ من با کسی که مدام اشتباه می کنه نمی تونم ادامه بدم".

حالا ببین من! حق دارم ازت گله کنم یا...

تو اونقدر به من امر و نهی می کردی، که حتی یادم رفته بود که بابا منم آدمم! انسانم، حق دارم اشتباه کنم.

حق دارم درس بگیرم از اتفاقای به قول... بد زندگیم!

حتی یه وقتایی اونقدر کلافه ام می کردی که می خواستم تمام نفرتم رو بریزم توی چشمام و بگم "خدا به اون عظمتش می بخشه تو که دیگه بنده اشی پس..."

نمی تونستم بگم! ناراحت می شدی خب...

منم که می شناسی؟ بلد نیستم مثل بقیه عاشقا که برای دلبراشون حرفای عاشقانه می زنن و بهشون می گن که "وقتی نگاهم می کنی جهان پیش چشم من آغاز می شود" نه بلد نیستم اینارو...

ته ته عاشقانه های من همون دلبر گفتناست که اونم از یه نفر یاد گرفتم!

من دلم نمی خواد ادا در بیارم...

دلم نمی خواد بهت حرفایی رو بزنم که مال من نیستن...

من دوست دارم مثلا..می گم مثلا وقتی می بینمت دستتو سفت بچسبم و نیگات کنم ولی خب متاسفانه تو دوست نداری!

یادته اون روز؟ گره خورده بودم به چشمات!

تو ام عصبی برگشتی گفتی "چته؟ هی دوساعته زل زدی بهم؟"

خب تو اینارو نمیفهمی من چیکار کنم؟

یعنی می گی چون تو دوست نداری من دیگه نیگات نکنم؟

می شه بذاری...ببین اصلاً ازت متنفرم!

ای بابا مگه قرار نبود دیگه دروغ نگم.؟

#نازنین_بدری

درنبودت، در و پنجره های خانه را

چهار قفله می کنم و درز هارا می پوشانم...

از ترس باد، که مبادا سر زده بیاید و

عطر خو گرفته ی "تو" با بالینم را با خودش ببرد...

می ترسم از اینکه تنها بمانم با یک دنیا دلتنگی و بالینی که هویتش را باد برده باشد!

#نازنین_بدری

اونقدر کنارم نبودی که حتی نمی دونم آذر امسال بیست و پنج ساله می شی یا...

قبل از اینکه کارمون به اینجا کشیده بشه، با خودم شرط بسته بودم یه کاری کنم که پاییز امسال برات

یه رنگ و بو دیگه داشته باشه؛ نمی خواستم عین آخرین تولدی که کنارت بودم زانوی غم بغل بگیری و

بگی تولدت اونطوری که تصورش رو می کردی نبوده!

فهمیده بودم هیچ چیزی تو دنیا، به اندازه پیرهن چهارخونه نمی تونه تو رو به وجد بیاره.

دلم می خواست به عنوان تنها دختری که توی دوست داشتن و عشق تو مدعیه، برای خوشحال کردنت از هیچ کاری دریغ نکرده باشم!

دوست داشتم اون موقعی که داری کیک تولدت رو با لذت نگاه می کنی و مدام سوال " کی این کیک رو پخته " رو از خودت می پرسی، یه لبخند پر از عشق تحویل بدم و بگم که "من" پختمش!

راستش من حتی به حرفایی که قرار بود توی تولدت به عنوان کسی که دوستت داره و یه جورایی هم مطمئنم که جناب دلبر، دوستش داره هم فکر کرده بودم.

می خواستم برات یه غزل از حضرت حافظ بخونم و بعد ماجرای آشنایمون رو که شنیدنش فقط یه دل عاشق می طلبید رو هم برای کسایی که توی جشنت حضور داشتن، تعریف کنم.

از این حرفا گذشته، درسته نمی دونم قراره چند ساله بشی!

درسته نمی دونم امسال قراره پاییز برات چطوری بگذره، من فقط این رو می دونم امسال قطعاً یکی هست که به جای من با یه پیرهن چهارخونه محبوبیتش رو توی دلت چند برابر می کنه؛ می دونم اون کسی که کیک تولدت رو می پزه حتی می دونه که شکلات اضافه ی روی کیک، دلت رو می زنه...

با همه ی این حرفا، از ته دل می خوام که اون لحظه حتما کنارت باشه تا با بودنش کمی از خاطرات باهم بودنمون رو برات زنده کنه.

#نازنین_بدری

دیشب، همه ی نبودنت را بغض کردم..

نه اینکه بار اولم باشدها؛ نه..

در این ماه، ششصد و بیست و نهمین باری بود که وقتی دلتنگ می‌شدیم

تو را در میان دوده‌های برزخی سیگار، مرور می‌کردیم..

حالا با این بار؛ ششصد و سی بار می‌شود که چهره‌ات

در ذهنمان نقش بسته است!

خودم و زنی را می‌گویم که جای تو، همراه من است و وقتی از خود

بی‌خود می‌شوم، با نام "تو" صدایش می‌زنم و او هم هربار با شنیدن نام دیگری از زبان شوهرش،

همه چیز را به پای مستی‌ام می‌گذارد.

#نازنین_بدری

بلد شده بودی من...

اونقدر زیاد که وقتایی که وسط شوخی و خنده بهت می‌گفتم "دلبرجان، جانی و دلی ای دل و جانم

همه تو" این رو صرفاً به شوخی تلقی نمی‌کردی و می‌فهمیدی کلمه به کلمه اون جمله داره حس

واقعیم رو بهت فریاد می‌زنه!

اما... اما من؟ من فکر می‌کردم اون موقع هایی که می‌گی "دوستم نداری" همش یه شوخیه مزخرفه!

باور کن، باور کن اگه می‌دونستم هیچ حسی به من و حضورم نداری، زودتر از اینا خودم از زندگیت

محو می‌کردم!

ببین نمی خوام بگم بعدِ تو چرخِ زندگیم نمی چرخه و دیگه دنیا روی خوشش رو به من نشون نمی ده؛ نه!

اینارو دارم می گم چون می خوام بدونی برام مهمه؛ یعنی مهم بود که اون کسی که دوستش دارم، دوستم داشته باشه!

از طرفیم فکر کنم باید تا به الان فهمیده باشی این موضوع تکراری که سوژه همه ی متنام شده؛ برام اهمیت چندانی نداره ولی در کل دوست داشتم...

ببین منظورم اینه دوست دارم.

چرا همش از افعال ماضی استفاده می کنم؟

انگار جدا باورم شده که ندارم...

انگار باورم شده که...

نه! نه! من هیچی باور ندارم...

آخه خودت بهم گفتی تا چیزی رو با چشمات ندیدی حق نداری ذهنِت باهات مشغول کنی!

من لعنتی ام که تا حالا چیزی ازت ندیدم!

من فقط حدسمُ گفتم...

ببین من... یعنی... اگه...

نه بذار از اول بگم؛ من از بچگی، از همون بچگیا همون وقتی که ده، یازده سالم بود؛ دست منم نبود

ولی همه حدسایِ لعنتی تر از خودم، درست از آب در می اومدن...

ولی تو بهم چیزی نگو خُب؟

وقتایی که بهم ریختی رو می گم! سمت نیا اون موقع ها... حال بدت رو که می بینم منم توی دلم یه کوه درد جمع می شه!

دست خودمم که نیست ناراحت که می شم، گر کر می شم...هیچی دیگه نمی شنوم فقط زل می زنم به نقش و نگارای فرش که اون لحظه ها جذابیتش برام صد برابر می شه...اونوقت توام اون موقع فکر می کنی برام بی اهمیتی! منم که اصلا اینو نمی خوام.

پس بذار بعد از چند سال و اندی روز بفهمم همه ی حدسام یه مشت تلقین مسخره بوده...

بیا و بهم بفهمون به دعای گربه سیاه، بارون که سهله تو حتی نیگاتم ازم نمی گیری...

#نازنین_بدری

فقط برایم نوشته بودی "دوستت دارم"؛

ولی من بعد دیدنش چشمانم را بستم و در خیالم دستانت را گرفتم و سفت در آغوش کشیدمت.

داشتم صحنه ی یکی شدنمان را تصور می کردم، که پیامی مثل خوره روحم را تراشید...

"بخشید، اشتباه فرستادم"

رویا که هیچ...

خانه را روی سرم خراب کرد.

#نازنین_بدری

باور کن "من" هیچ کینه‌ای از تو به دل ندارم.

فقط این رو می‌دونم از یک سال و بیست و هشت روز پیش، دیگه زندگی نکردم.

من سعی می‌کردم گوش‌هام رو به دروغ‌ها عادت بدم و از دست اون چشمای سرد بی‌روح خلاص بشم.

خوبیات رو مدام به خودم گوشزد می‌کردم اما، سیل نامردی‌ها همه تصوراتِ خوبم رو خراب می‌کرد.

روزهایی که با خودم کلنجار می‌رفتم تا بتونم بهت بگم دوستت دارم و انتظار داشتم که توام بگی منم همینطور رو یادت می‌یاد؟

تو همیشه مکث می‌کردی و

منِ احمق هر بار خودم رو قانع می‌کردم که دوست داشتن شاید هم فقط به گفتن نیست!

"تو" من رو دوست نداشتی!

و من هرچقدر این رو انکار کنم باز هم نمیتونم قلبم رو ساکت کنم.

من با تک تک سلول‌های تنم تورو خواستار بودم و این سردی تو، تا ته احساسم رو خفه می‌کرد.

هیچوقت هدفت رو از این همه بی‌انصافی نفهمیدم و نخواهم فهمید.

فقط خودم رو سرزنش می‌کنم.

خودم رو سرزنش می‌کنم که چرا از چشم‌ها فرار کردم..!

حالا درست شد یک سال و بیست و هشت روز و دو ساعت که زندگیم به چشمتا گیر کرده و نخ کش

شدم از پوچی..!

دلم می خواست اونقدر من رو یاد بگیره که وقتایی که بی هوا بهش می گفتم "مالِ خودِ خودِ من باش"، "پسوند همیشگی اسمم شو" عاصی نشه و تکراری بودن بحث رو بهونه نکنه.

یا مثلاً کاش می شد فقط برای یه بارم که شده، بخاطرِ این دل وامونده و زبون نفهم کوتاه بیاد و با تاکید نگه "حرفای قشنگ تریم هست".

یا مثلاً خودخواهی رو بذاره کنار و خودش ازم دریغ نکنه.

ولی اون همیشه می زد زیر همه چی!!!

وقتایی که می خواستم بهش ابراز علاقه کنم و به هر طریقی که می تونستم بهش بفهونم که بابا دِلبرِ من... تو برای من با همه فرق داری؛ تو دقیقاً همون کسی هستی که خدا برای من فرستادتش؛ اتفاقاً عاصی می شد و با اخمایی درهم از تکراری بودن بحثی که راه انداخته بودم ناله می کرد.

یا وقتایی که...

ببین... اصلاً اینارو ول کن! واسه گله کردن و مقصر اعلام کردن "تو" وقت زیاده!

بیا برای اینکه بتونی حرفام رو درک کنی یه کاری کن؛ چشمت ببند و آروم آروم زمزمه کن!

ببین چه قشنگه "مَن تو" یا اصلاً "تُو مَن".

مخصوصاً تویی که مالِ منه! تویی که می دونه، یعنی براش ثابت شده ست که یکی هست که همه جوهره پاش وایستاده.

تویی که بلد نیست نامردی کنه و نمی ذاره سهم این مَن عاشق، ازش فقط عکسای یواشکی باشه که وقتایی که حواست نبوده ازت انداخته.

#نازنین_بدری

بعد از رفتنت، یکی را به جای آوردهام که درست شبیه توست!
مثل تو می‌خندد، مثل تو اخم می‌کند و حتی گاهی مثل تو صدایم می‌زند.
فقط فرق بزرگی با تو دارد
من، او را کمتر از تو دوست دارم...

#نازنین_بدری

نبودنت، ثانیه به ثانیه جان را به لبم می‌رساند.
عکس هایت در جای جای خانه، خاطره هایت را در من زنده می‌کنند.
ندارمت و دلتنگی‌هایم ذره ذره اوج می‌گیرند
و من تازه مفهوم "فراق" را فهمیده‌ام..!

#نازنین_بدری

شب‌ها به خودِ واقعی‌ام برمی‌گردم.

شجاع و نترس...

طوری که می‌توانم به راحتی، تمام حرف‌هایی که عمری در دلم تلنبار کرده‌ام، به زبان بیاورم...

فقط وای به حالم..!

اگر یک شب سر و کله‌ات پیدا شود و از عشقِ جانسوزت حرفی به میان بکشی، آن وقت است که پرده

از منِ قلبی بر می‌دارم و خودِ واقعی‌ام را نشانت می‌دهم..!

آه...چه آبرو ریزی می‌شود آن شب..!

#نازنین_بدری

حقیقتش نمی‌تونم برات یکی مثل خودت آرزو کنم؛ چون می‌دونم قلبِ دم‌دمی مزاج تو، هرگز تابِ دیدن این همه بی‌محلّی رو نداره.

بارها و بارها به این موضوع فکر کردم و در آخر تصمیم گرفتم یکی مثل خودم برات آرزو کنم؛ با این تفاوت که عشقتون دو طرفه باشه!

حداقل وقتی یکی مثل من کنارت باشه، می‌دونم حالت همیشه خوبه و توی این آشفتنه بازار، کسی هست که تورو بیشتر از جونش بخواد.

وقتی یکی مثل من کنارت باشه، یجورایی خیالِ منم راحت‌ه!

حتی اونقدر راحت که می‌تونم اواسط بهمن ماه، با لبخند دست‌هام رو محکم دور فنجون قهوه‌ام حلقه کنم و مشغول تماشای فیلم موردعلاقه‌ام بشم

و دیگه مدام نگران این نباشم که تو الان بیرونی یا خونه؟ لباس گرم پوشیدی یا مثل همیشه سر تخس بازی رو باز کردی و با یه پیرهن چهارخونه نخ‌ی زدی به دل خیابون؟ یا مثلاً زیپ کاپشنت رو بستنی که سوز نره تو بدنت یا...

اون روزهایی که یکی مثل من کنارت باشه یقیناً من بی‌دغدغه‌ترین روز های عمرم رو سپری خواهم کرد، چون مطمئنم یکی هست که وقتی تو اون هوای سرد، حواست پرتِ اون لبوی‌های قرمزیه که از گرماش، جونت گرم می‌شه، شال گردنت رو برات محکم‌تر می‌بنده و زیپ کاپشنت رو برات بالا می‌کشه.

نبودنم حتی می‌تونه برای خودم هم خوشایند باشه!

چون دیگه مجبور نیستم اول صبح غرغراتو تحمل کنم که چرا اون پیرهن سفیده رو به جای پیرهن آبی کاربنیه اتو زدم!

من می‌تونم یه دل سیر تا لنگِ ظهر بخوابم بدون اینکه نگران بشم که صبحونت دیر شده یا اینکه خواب مونده باشی.

چون از ته دلم یقین دارم، اون زنی که به جای من عاشقونه نگاهش می‌کنی و منتظر می‌مونی که روی پنجه‌هاش بلند شه و با دست‌هاش کراواتت رو گره بزنه، حواسش به همه چی هست، به همه چی!

حتی پیرهن آبی کاربنیه که صبح‌های چهارشنبه تنت می‌کردی!!!

#نازنین_بدری

اینکه الان میون این همه عدد و رقم و حروف و آوا، دست گذاشتم روی جمله ی "توی این دنیا هیچی و هیچکی سر جاش نیست" می خوام بدونی...

بین دیوونگی فقط این نیست که صداتو بندازی روی سرت و عربده بزنی یا کارای مضحک و احمقانه انجام بدی که یه عده آدم بیخود بهت بخندن..نه!

دیوونگی همه ی اون شب بیداریاست!

یعنی...خسته...نه این خسته مال یه چیز دیگه ست.

آهان داشتم می گفتم دیوونگی یعنی من می دونم اگه شبا دو دقیقه فقط دودقیقه دیرتر کپه مرگمو بذارم رو بالشو و نخوابم، همون یه جو غروری که با هزار بدبختی واسه خودمو تنهایی و بی کسیام نیگه داشته بودم هم از دست می دم!

اصلا..تو می دونی چرا من شبا خیلی خیلی زود می خوابم؟ چرا شبا همه تلاشم بر اینه که قبل از ساعت "دوازده" توی رخت خواب باشم؟

یه چیزی...یه چیزی بین خودمون بمونه..ولی من فکر می کنم بعد از "دوازده" همه چیز عوض می شه؛ همه چیز بهم می ریزه؛ اونوقته که توی دنیا دیگه هیچی سر جاش نمی مونه!

دیگه قلبا سر جاشون نمی مونن، افسار پاره میکنن...تندتر می زنن..خیلی خیلی تند تر! جریان خون توی رگات بیشتر می شه..بیشتر و بیشتر.

دقیقا همون موقع هام یه کوفت و زهر ماری که اسمشو الان یادم رفته توی بدنت فعال می شه!

می دونی بهت جرئت می ده، جسارت می ده میشی یه آدم شجاع! اونوقته که وقتی به خودت می یای می بینی از اون آدم ترسو و بزدلی که تمام روز درگیرش هستی خبری نیست!

اون لحظه اونقدر قوی میشی که می تونی یه کوه و جابه جا کنی...

می تونی به اون قیافه داغون توی آینه اتاقت زل بزنی و بگی: هرچه بادابادا!

وقتی به خودم می یام (نه من بیشتر به تو می بام)...به خودم که می یام می بینم چشم ثابت مونده روی اون گوشی کوفتی ای که توی بیست و چهار ساعت شبانه روز نیست ولی دقیقا همون لحظه ای که دارم ادای قهرمان داستان محبوبم رو در می آرم جلو چشمه!

یه چیزی بگم باورت میشه...من...من بلام با کیورد گوشیم آهنگ بزمن!

می تونم خیلی راحت دستامو روی حروف بگردونم و خیلی شاعرانه کلمه دوستت دارم رو برات بنوازم!

آ...اصلا یادم نبود تو آهنگایی که من برات می فرستادم رو دوست نداشتی! نداشتی؟ داشتی؟

نه ولی تو آهنگای مزخرف منو گوش نمی کردی!!!

تو می دونی..اصلا تو می دونی کی یاد داده این نت لعنتی دوستت دارم رو به دستام؟

#نازنین_بدری

وقتی دیدمت، به یاد قول و قرارهایی که با خودم بسته بودم افتادم...

تصمیم گرفته بودم هرگاه، اتفاقی با هم رو در رو شدیم، بی توجه به زمان و مکان، و خالی از هر کینه‌ای، خودم را در آغوشت بیندازم..

اما اگر راستش را بخواهی، در مقابل آن دخترک دو، سه ساله‌ای که دستت را سفت چسبیده بود و تو را "بابا" می خواند، رویم نشد..!

#نازنین_بدری

من عاشق خودم بودم، بی تعارف بهت بگم چون فکر می کردم لابد یه چیز بخصوص دارم که تورو سمت من کشونده!

یقیناً هر کس دیگه ایم جای من بود همین فکرو می کرد... یجورایی عاشق خودش می شد! یعنی باید می شد چون خریدار خنده هاش "تو" بودی!

یه حس غریب، یه چیزی مثل همون حس شیشم بهم می گفت دارم حالشو بهم می زنم چون می خواست بهم بفهمونه "دِ بسه دیگه خود شیفته بازیم حدی داره.. تو دیگه شورشو در آوردی!"

پسره ی بی فکر نَشست یه دقیقه با خودش فکر کنه اگه بذارم برم... دیگه کی می خواد این آدمو نیگا کنه؛

این آدم خودپسند لعنتی رو...

اصلاً چرا مثلاً... چرا وقتی می خندیدم بهم می گفت "وقتی می خندی خوشگل تر می شیا"

یعنی اون با اون همه ادعای سواد و تحصیلاتش نمی دونست یه آدم بی جنبه نیاز به تعریف نداره؟

نمی دونست آره؟ خب اونارو نمی دونست قَبُول! یعنی الان می دونه که یه ماه و چند روزه جلو آینه نرفتم تا چشمم به چشمای اون ادم ناشناس توی آینه نیفته؟

معلومه! نمی دونه چون فیلم نیست، واقعیته! برای من تلخ و شایدم برای اون...

مگه الکیه که مثل توی این فیلما، بار و بندیش رو جمع کنه و به هوای گذشته پاشه بره به اون خیابونی که بیس چاری اونجا در حال عکاسی و قدم زدن بودیم؟

اون از من زده شده بود! کاملانم واضحه که از هر چیزی و هر کسی که مربوط به من حالش بهم میخوره!

از جهتیم... نه! بیا در این باره باهم صادق باشیم که نه شهر کوچیکه نه آدمای بهم می رسن...

همه این حرفا یه مشت واقعیتِ چرته!

چرته چون... لازم نیست یعنی نمی خوام که دلایل مسخره تر از خودمو بدونی! در همین حد بدون که

پیدا کردنت کار دو دقیقه ست بیچاره!

من منتظرم تا تو دلت برام تنگ بشه...

می خوام که تو یاد اون خنده های قشنگم بیفتی..

#نازنین_بدری

من هیچ وقت نتونستم...

نتونستم اونی باشم که حتی یه نفر برای داشتنش غبطه بخوره

یعنی.. همون آدمه که به بقیه نشونش بدن و بگن "این همونه، این خودِ خود لعنتیشه"..

من نتونستم چون بلد نبودم!

بلد نبودم، تظاهر کردن کارسختیه بلدش نیستم... بخوایم منطقی باشیم کسی بهم یاد نداده.

اصلا شاید بخاطر همینه که همیشه ی خدا تنهام.. اینکه بلد نیستم دل به دست بیارم... اینکه با دو تا

جمله ی خاله زَنک عاشقونه دل ببرم و بگم حالا فعلا باشه تا... نمی خوام بگم عشق بعدش بوجود می

یاد و با همین تصور برم تو دلِ یه رابطه

کار سختیه! کار سختیه اینکه بری تو جلد یه ادم دیگه... یعنی... بخوام... نمی خوام، نمی شه، ببین بین

خودمون بمونه ولی من خودمم! خودم بودم... خودم به دنیا اومدم!

من بلد نیستم تظاهر کنم!

ای بابا اصن یادم نبود اینو گفتم...

اها، آها یادم اومد خواستم بگم من خودِ واقعیم حتی اگه یه "لعنتی آشغال" باشم!

یه لعنتی آشغال از نظر تو..

اصن می دونی چیه؟ یه آدم بیخود! آره آره بیخود بهترین صفتیه که می شه برای تو و رفتارات انتخاب کرد.

داشتم میگفتم فقط یه آدم بیخودی مثل توئه که می تونه توی ذهن مریضش دیگران رو یه لعنتی ببینه!

فکر کردی برام مهمه؟ اینکه یه ادم مریض اینطوری راجع بهم فکر کنه؟

فکر کردی راحتیم رو به افکار مزخرف تو ترجیح می دم؟

اصلا فکر کردی آسونه؟ اینکه یه نقاب بگیرم دستمو توی مکالمه با هر آدمی... هر آدمی حتی تو، دست بذارم رو عیب و ایرادایی که...

گندش در میاد من که می دونم!

راستی توام اونقدر به خودت نناز!

چون من یا صدها هزار آدم دیگه ای که مثل من و خود واقعی شون رو نشون می دن، همش بخاطر اینه که امثال شماها قهرمان شناخته بشید؛ یه قهرمان پوچ، یه دروغ، یه دروغ بزرگ

اصلا میدونی چیه؟ ماها گند میزنیم، خراب می کنیم تا شماها آدم خوبه داستان باقی بمونین...

#نازنین_بدری

ما... یعنی منو تو روزای خیلی خوبی رو می تونستیم باهم بگذرونیم!

ولی تو نداشتی! توئه لعنتی گند زدی به رابطه نوپایی که تازه داشت جون می گرفت؛ بزرگ میشد! دقیقاً وقتیم تیشه بی احساسی رو دست گرفتی و زدی منو قلب و همه وجودم رو تیکه پاره کردی که من همه چیزم رو به پات ریخته بودم...

بگذریم!! زدن این حرفا چه دردی رو از من دوا میکنه؟ من که زخمایی که باید ازت می خوردم رو خوردم من که همه ی شب هایی که باید به یادت بیدار می موندم رو بیدار موندم...

من که مزه تنهایی رو زیر دندونای قروچه شده ام حس کردم؛ پس... چرا قفلی زدم روی چشمات؟

این چشمای وامونده ات چی داره که هنوز که هنوزه وقتی بهشون فکر میکنم ضربان قلبم میره رو دور هزار و هر صدم ثانیه اش به این فکر میکنم که الاناست که قلبم از سینه بیرون بزنه و من رو به کُشتن بده!!!

بعد از فکر کردن بهت؛ سهواً و عمدآنش رو بیخیال ولی بارها و بارها و بارها دستام لغزیده روی شماره لعنتی تر از خودت و خواستم زنگ بزnm بهت و بگم "برگرد"! ولی هر بار که زنگ میزدم یه چیزی، یه نیرویی مانع حرف زدنم می شد!

نمیدونم چی بود و چی ازم می خواست؛ ولی انگار هر چی که بود میدونست چه بلایی سرم آوردی که یه کاری می کرد اون موقع ها لال مونی بگیرم!

بیچاره حقم داشت... آخه منُ چه به توئه عوضی!

تو قلب نداری.. اصلاً چه میدونی عشق چیه؟

تو احساس نداری... ببین منو "تو" احساس نداری!

اگه داشتی.. اگه یه ذره عشق تو وجودت پیدا

میشد، دلت نمی اومد اونی که دوستت داره رو بکشی!

شاید خنده دار باشه ولی تو منو کشتی! آره خودِ خودت منو کشتی! بارها و بارها من رو عین یه زباله زیر پاهات له کردی و راحت از روی احساساتم رد شدی!

ولی من نمی فهمیدم! چون له شده بودم... چون نای اثبات نداشتم! ولی تو برعکس من اینارو خیلی خوب میفهمیدی.

رابطه ما درست عین بازی ای بود که قرار بود منم از این بازی کیف کنم! ولی تو منو راه ندادی!
حالا هم فکر نکن من باختم و تو بردیا... نه!

تو باختی چون قانون بازی این نبود... تو قرار بود با من بازی کنی نه با قلبم!!!

#نازنین_بدری

مگه کجای راهو اشتباهی رفتیم؟ که وقتی به خودمون اومدیم دیدیم داریم توی باتلاقی که بوی کثافت و تعفنش دنیارو ورداشته دست و پا می زنیم؟!

به خودت می یایی، آت و آشغال همه هیکلتو به گند کشیده! مدام با خودت می گی "یه راهی هست؛ حتما یه راهی هست". دست و پا می زنی.. معلومه می خوام خودت نجات بدی، یه عده ام اون بالا وایسادن و دارن نیگات می کنن! یه سریا با لبخند، یه سریا با ترحم.. ولی نگاه اون عده ای که یه پوزخند مزخرف گوشه لبشونه، ابداً از فکرت بیرون نمی ره.. دوباره با خودت تکرار میکنی منتها اینبار بلند تر؛ میگی حتما یه راهی هست.

ناامید میشی! ولی نه الان وقت ناامیدی نیست. مسئله، مسئله مرگ و زندگیه. صداهاشون میاد.. میشنوی؟ تمام تلاششون بر اینه که تو دست از تلاش برداری. می خوان نابود بشی!

کم کم دست می کشی..از همه چیز و همه چیز حتی خودت!!!!

ولی نه..اون لابه لا بین اون همه جمعیت، یکی هست که داره تشویقت می کنه. بهت می‌گه بلند شو..

نمی‌خوای به حرفاش توجهی بکنی ولی نمی‌تونی...بلند می‌شی! حتی قوی تر از قبل..

اونجا دقیقا یه نقطه ی جدید از زندگیت آغاز میشه و تو...

آدم اشتباه میکنن! منم اشتباه کردم. یه انتخاب اشتباه خراب کرد اون روزایی رو که می‌تونست به

بهترین نحو بگذره. می‌دونستم! یعنی بهم گفته بودن...گفته بودن بدترین انتخابا، مال همون لحظه

هایی که داری مَثِ چی توو تنهایی هات دست و پا می‌زنی و تمام دردم نداشتن یه سنگِ صبور!

ولی من چه می‌دونستم که تو صبور بودن بلد نیستی؟

فک می‌کردم همینکه قشنگ می‌خندی دیگه حله، تمومه ولی زندگی که مثل من فکر نمیکنه، می

کنه؟

چندباری خواستم درست کنم این دیوارای خراب شده رابطه مونو که تازگیا آوار شده بود روی سر منو

تو..ولی نشد..یعنی نتونستم!

آخه می‌دونی چیه؟ دیواری که آجراش از شک و تردید نابلدی باشه درست نمی‌شه دیگه..می‌شه؟

اینارو دارم می‌گم تا...

نمی‌خوام فکر کنی که تو مقصریا نه! اصلا یه چیزی، من دلبر تو بودم؟ آره؟ یا نه؟ اصلا اونقدری که تو

واسه ی من اولویت بودی منم واسه ی تو بودم؟

نکنه توام منو واسه فراموش کردن آدم قبلی که توی زندگیت بوده انتخاب کردی...دارم چرت می‌گم

تو گوش نکن خب؟

بهت حق می‌دم حق داری دوسم نداشته باشی.

به قول یه بابایی " من از اولشم دوست داشتنی نبودم".

آخه جریان داره..می دونی آدمی که یه بار عاشق شده و توی اون عشق افسانه ایش ناکام مونده، دیگه نمی تونه ریسک کنه..چون می ترسه! از یه نرسیدن دیگه...از...

انتخابت کردم چون فکر میکردم میتونی جای خالی اون لعنتیو برام پر کنی! ولی نتونستی.. یعنی هیچکی نمی تونه...آدما که شابلون نیستن.

آدما..آدمن! آدم.

بگذریم...اینم شده داستان هر شبِ من!

میام و کمی از اینو اون گله می کنم و کمی...کمی که نه خیلی زیاد بهت بد و بیراه می گم و دقیقا هر شبِ هرشبشم به این نتیجه می رسم که " چقد دوستت دارم".

#نازنین_بدری

یادته اون روزو؟ همچین دستاتو سفت چسبیده بودم که انگار قرار بود ولم کنی و بری!

ولی من جووری کنارت وایساده بودم که همه بفهمن "ما" واسه همیم.

توام خونسرد بهم نیگا می کردی می گفتمی "چته دختر، من که جایی نمی رم"

دقیق یادمه..توی اون شلوغی پیاده رو، چشمام ثابت مونده بود روی دختر و پسرِ جوونی که بدون ذره ای توجه به آدمای دیگه، داشتن برای هم دلبری می کردن!

از خنده های بلندشون می شد فهمید که چقدر باهم حالشون خوبه..

مثل ما بودنا... ولی یه فرق خیلی بزرگ باعث شده بود این نقطه مشترکه از بین بره.

اونا واقعا می خندیدن و ما تظاهر می کردیم که شادیم! شایدم خوشبخت ترین زوج جهان.
با دیدن اون صحنه، یه لحظه توی دلم غصه نشست.

غصه اینکه چرا ما مثل اونا نیستیم؟ چرا ماهم مثل اونا نمی خندیدیم؟ چرا اونجوری که پسره عاشقانه دختره رو نگاه می کرد تو نگاهم نمی کردی.

من یه دخترم! یه جورایی می فهمم توی دل یه دختر دیگه چی می گذره، چشمای اون دختره برق داشتن و همینم باعث می شد تا بفهمم خیلی خوشحاله.. لاقلا بیشتر از من.

راستش یکم ترسیدم... یکم که نه خیلی زیاده!

می دونی اون لحظه اگه یکم بیشتر این مقایسه ای رو که باعث می شد بفهمم هیچ وجه تشابهی میون ما نیست رو ادامه می دادم، به یقین وسط همون خیابون ولیعصر می داشتم و می رفتم! ولی برای سرباز کردن از این افکار، الکی خندیدم و بهت گفتم "ببین اونارو چقدر بهم می یان. چقدر عاشقن!"

توام خندیدی و گفتمی "آره ولی از ما که عاشق تر نیستن."

بعد از زدن این حرفت تازه به خودم اومدم! با خودم گفتم "نه، توام من رو دوست داری".

راستی شایدم واقعا از ما عاشق تر نبودن اصلا اینکه نوع ابراز علاقه تو فرق داشت دلیل بر این نمیشد که تو منو نمی خوای...

اینکه توام نمی تونستی مثل همون پسره که توی همون شلوغی دختره رو بغل کرده بود و براش اهمیتی نداشت که قراره چی بشه، من بغل کنی و بهم بگی که چقدر عاشقمی!

ولی میدونی یخوره رفتارای تو عجیب بود شایدم من یکم سطح توقعم بالا بود...

شایدم به قول تو یه سری چیزا باید برای خودمون می موند..

ولی این حرفت سرد بودن تورو توجیه نمی کنه!

تو یه آدم سرد و مغرور بودی و من برعکس تو یه دختری که بیشتر اجزای تشکیل دهنده بدنش، احساسات بود.

اونقدر احساساتی که وقتی که لج می کرد و بهت می گفت که باهات بیرون نمی یاد توی دلش برای اذیت کردن تو خودش لعنت می کرد!

از این حرفا که بگذریم...

شبایی که با نبودنت سپری می شه و منی که توی تصوراتم تورو کنار خودم می بینم و تویی که هنوزم برای گرفتن دستام ممانعت می کنی، باعث می شه بفهمم تصمیم برای جدایی کاملاً عاقلانه بوده!

می دونی ولی اون خیابون زیادم شلوغ نبود..اگرم بود کسی حواسش به منو تو نبود..

الان که دارم اینارو می گم شاید اون روزارو یادت بیاد...ولی خب برای برگشتن و دوباره تجربه کردن یکمی دیره...

چون من حتی نمی دونم تو الان کجایی!

فقط...من الان قبلاً تو شدم و اون کسی که الان تلاش می کنه من بخندونه و دستامو بگیره؛ دقیقاً قبلنای منه...چیزی که دیگه نیستم.

ولی ای کاش یه سری چیزا درست سر زمان خودشون اتفاق بیفتن که بعدانا عقده نشن.

چون من دیگه توی این سن، دیگه شوق اینو ندارم که یکی از پشت بغلم کنه و نوازشم کنه.

دیگه حتی گونه هامم از ذوق زیاد قرمز نمی شن.

#نازنین_بدری

یه شبایی؛ مثل امشب حتی نمی دونم با خودمم چند چندم!

مثلا پا می شم برم بخوابم تا بلکه خبر مرگم کمتر بهت فکر کنم اما به خودم که می یام می بینم تو بیداری می تونم سفت تر بغلت کنم! یعنی تو بیداری چهره ات واقعی تره..

از طرفیم مدام ترس این رو ندارم که وسطِ وسط عاشقونه هامون، از خواب بپریم و منگ به جای خالیت چشم بدوزم!

می دونی لااقل تو بیداری می تونم با زل زدن به ترک های دیوار تصور کنم!

می دونی یه ریسکه... فکر کردن بهتو می‌گم!

بین مثلا فرض کن توی یه جمع، پهو دلم هواتو بکنه و بخوام کنارم داشته باشمت!

خب سخته بخوام توی اون برهه از زمان، ترک های دیوار رو جذاب جلوه بدم و یه ساعت بهشون خیره بشم!

یه...یه اعتراف!

من بعد تو شبا دیگه نمی خوابم

قبلشم نمی خوابیدما ولی حُب بین این نخوابیدن و اون نخوابیدن یه دنیا اختلافه...

اون موقع ها، نمی خوابیدم تا بیشتر تو ذهنم مرورت کنم!

نه! نه! نمی خوابیدم تا وقتایی که بی هوا می یای دیدنم بیدار باشم.

ولی الان.. الان نمی خوابم تا... بین می ترسم! مثلا یه شب بخوابم بعدش صبحش که بیدار می شم دیگه هیچی یادم نیاد..

من هنوزم دوستت دارم!

دلبر، قشنگ، اصلا هرچی صفتِ خوبه مالِ تو مالِ چشمات ولی اگه می تونی؛ اگه هنوزم دلت باهامه برگرد..

نذار از یه جایی به بعد وقتی بر می گردیم و به عقب نیگا می کنیم بگیریم می شد ولی نخواستیم!
اگه می تونی برگرد...

#نازنین_بدری

“ من ” بی قرار است...

بی تابانه “ تو ” را طلب می کند که تا ابد عاشقت باشم!

دستت را سفت بگیرم و در کوچه پس کوچه های این شهر، فریادِ “ دوستت دارم ” را در گوشت زمزمه کنم...

من می خواهم در دهمین ماه سال، آنجا که سرما به استخوان هایمان نفوذ می کند، گرمای آغوشت را به خود پیش کش کنم..!

#نازنین_بدری

تویی که همیشه نسبت به من ادعای بی طرفی می کردی؛ می تونستی همیشه توی هر شرایطی حال و خیمم رو روبه راه کنی حتی بعضی وقتام بهتر از قبل...

ولی متاسفانه یا خوشبختانه زُک بودن بیش از حدت همیشه اون ته مونده های حال خوبم رو هم از من می گرفت...

ولی ببین من؛ من حالم بده... جای نبودنت به طرز فجیعی تیر می کشه؛ جدی می گم همه ی اینارو! باور کن فیلم نیست حتی مثل همیشه سر شوخی رو باز نکردم که تورو تحت تاثیر قرار بدم و توام مثل همیشه منو به بازیگر درجه یک خطاب کنی!

الان، الان باید می بودی تا می دیدی که من بیشتر از هر زمان دیگه ای به آغوش گرمت احتیاج دارم. الان باید کنارم می بودی و دست می کشیدی لای موهای کوتاهم و برام از آینده ی درخشانی می گفتی که در انتظارمونه!

من دلم پَر می کشه برای با تو بودن... باور کن نمی خوام، نمی خوام وقتی موهای سرم هم‌رنگ دندونام می شه یا وقتی بهت فکر می کنم، چشمام تر بشه و تورو جای شوهرم تصور کنم.

ببین حق اون مردی که قراره جای تورو پرکنه این نیست که با تو قیاس بشه!!!

نمی خوام وقتی نگاهم توی نگاهای مرد زندگیم گره می خوره، بخاطر شباهت عجیب چشماش با چشمای تو، اسم تویی که اون موقع برام غریبه شدی رو به زبون بیارم... می دونم! یعنی به قطع دلت نمی خواد هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته...

حالا که دلت نمیخواد یعنی نمی تونی من رو کنار کس دیگه ای ببینی، بخاطر من هم که شده کمی از شخصیت پررمز و رازت که تا حالا موفق به کشفش نشدم فاصله بگیر!

مثلا وقتایی که می دونی با حرفای قشنگت ذوق می کنم برام حرفای قشنگ قشنگ بزن!

یا وقتایی که میبینی بارون میاد و هوای دیوونگی به سرم می زنه، توام مثل من دیوونه شو زیر بارون باهام برقص!

باور کن دوست داشتن من اونقدرام سخت نیست فقط کافیه رمز اون لبخندایی که موقع دیدن تو به لبم میاد رو کشف کنی!

فقط همین...

#نازنین_بدری

می دانست با خنده هایش جانی دوباره می گیرم، از قصد برایم نمی خندید..

می دانست با قربان صدقه های گاه و بی گاهش حالم رو به راه می شود، از قصد سکوت می کرد.

می دانست با نگاهش نگاهم را از همه کس می بُرم، از قصد نگاهم نمی کرد...

سنگدل نبود..

فقط زیادی دوستم نداشت..!

#نازنین_بدری

نمی دونم چی شد که فکر کردی ما به درد هم نمی خوریم و دنیاها مون با هم فرسخ ها فاصله داره!

"من" به خاطر تویی که خودت رو سهم کس دیگه ای می دونستی، عوض شدم.

خواستم اونو بشم که "تو" می خواهی

تا شاید بتونی کمی دوستم داشته باشی.

همون مدلی مویی رو زدم که تو دوست داشتی.

همون پیرهن‌هایی رو پوشیدم که "تو" می‌گفتی خیلی قشنگن!

ولی مگه آدم رویاهات چقدر با "من" فرق داشت که من با این همه تغییر باز هم ذره‌ای شبیهش نشدم؟

اون لعنتی چطور بود که من نمی‌تونستم جاش رو بگیرم؟ چطور باهات حرف می‌زد که من بلد نبودم؟

چطور با موهای بلندت بازی می‌کرد که آرام می‌شدی؟

من که هرچور در توانم بود احساساتم رو بهت ابراز می‌کردم.

از اون حرفایی که دوست داشتی برات می‌زدم.

ولی این رو نفهمیدی که همه ابراز علاقه هام ظاهری بود!

اما، مگه بهت نگفتم که دوست داشتتم

دلیه و نمی‌خوام راه به راه این رو در گوشت تکرار کنم؟

واقعا فکر می‌کردی بلد نبودم؟

یا فکر می‌کردی نمی‌تونستم؟

یا شاید هم چون فکر کردی از "میم" مالکیت، انتهای اسمت استفاده نمی‌کردم اونقدرها که باید نمی‌خواستمت!

فکر می‌کردی اینطوری برام هیچ ارزشی نداری؟

آخ دلبرِ قشنگِ من! آخ عزیز تر از جونم...

من چه انتظار های بیهوده‌ای ازت داشتم.

فکر می‌کردم می‌دونی که قَدِ جونم دوستت دارم یا لااقل می‌تونی از چشمام بخونی که چقدر نیازمندتم! اما، حداقل دوست داشتم این رو موقع‌هایی که یهو دستت رو می‌گرفتم و وقتی سردت می‌شد کُتم رو روی شونه‌های ظریف‌ت می‌انداختم یا وقتی که نبودی و نمی‌دیدمت بی‌قراری‌هام رو با زنگ زدن‌های مکرر نشون می‌دادم، حس کنی..

ولی حیف...

حیف که هیچ وقت نفهمیدی من ذره ذره‌های وجودم تورو تقلا می‌کنم!

مقصر هم تو نیستی آخه...

شاید من توی دوست داشتن‌ت زیادی، زیاده‌روی کردم.

#نازنین_بدری

رفتاراش، این رو بهم می‌فهموندن که یکی رو می‌خواود که براش نقش بازی کنه!

دلش می‌خواست اونی که کنارشه، دوستش داشته باشه! اون اینقدر خودش رو نیازمند من می‌دید که حتی براش فرقی نداشت من باهاش توی حسی که بهش داشتم صادقم یا با بی‌رحمی، تظاهر می‌کنم به دوست داشتنش...

ولی من نمی‌تونستم بهش دروغ بگم.

من نمی‌تونستم دلش رو به خودم خوش کنم و بهش وعده‌های الکی بدم.

من حتی نمی‌تونستم مثل بقیه ی‌آدما، اون رو به آینده امیدوار کنم و بهش قولِ موندن بدم!

ولی اون چرا هیچ وقت نفهمید؟ نفهمید خنثی بودنمون رو؟ نوع برخورد، بی تفاوت بودن بیش از حد، همه و همه بی علاقه گیم رو بهش فریاد می زدن!

ولی اون هیچوقت نمیخواست این واقعیت آسف ناک رو قبول کنه!

مقصر اون نبود! حتی نمی تونم اون بخاطر یه دنده و لچ باز بودنش سرزنش کنم!

یعنی همچین حقی ندارم چون،

اون گناهی نداشت و فقط دل بسته بود.

از جانب اون نمی تونم با قاطعیت حرف بزنم و بگم واقعا عاشقم بود یا نه؟

من فقط از جانب خودم اطمینان کافی دارم و می دونم که واقعا عاشقش بودم!

اصلا شاید تنها نقطه مشترکمون توی همین قضیه ست!

اینکه جفتمون از جانب کسی که دوستش داشتیم پس زده شدیم!

آدم هایی رو توی قلبمون راه دادیم که به هیچ وجه به ما مربوط نبودن.

#نازنین_بدری

فقط برایم نوشته بودی "دوستت دارم"؛

ولی من بعد دیدنش چشمانم را بستم و در خیالم دستانت را گرفتم و سفت در آغوش کشیدمت.

داشتم صحنه‌ی یکی شدنمان را تصور می‌کردم، که پیامی مثل خوره روحم را تراشید...

"بخشید، اشتباه فرستادم"

رویا که هیچ...

خانه را روی سرم خراب کرد.

#نازنین_بدری

با تشکر از نازنین بدری و حنایسم عزیز بابت نوشتن این دلنوشته های زیبا

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>